



شکار و پشیمانی

www.KetabFarsi.com

پری دریایی

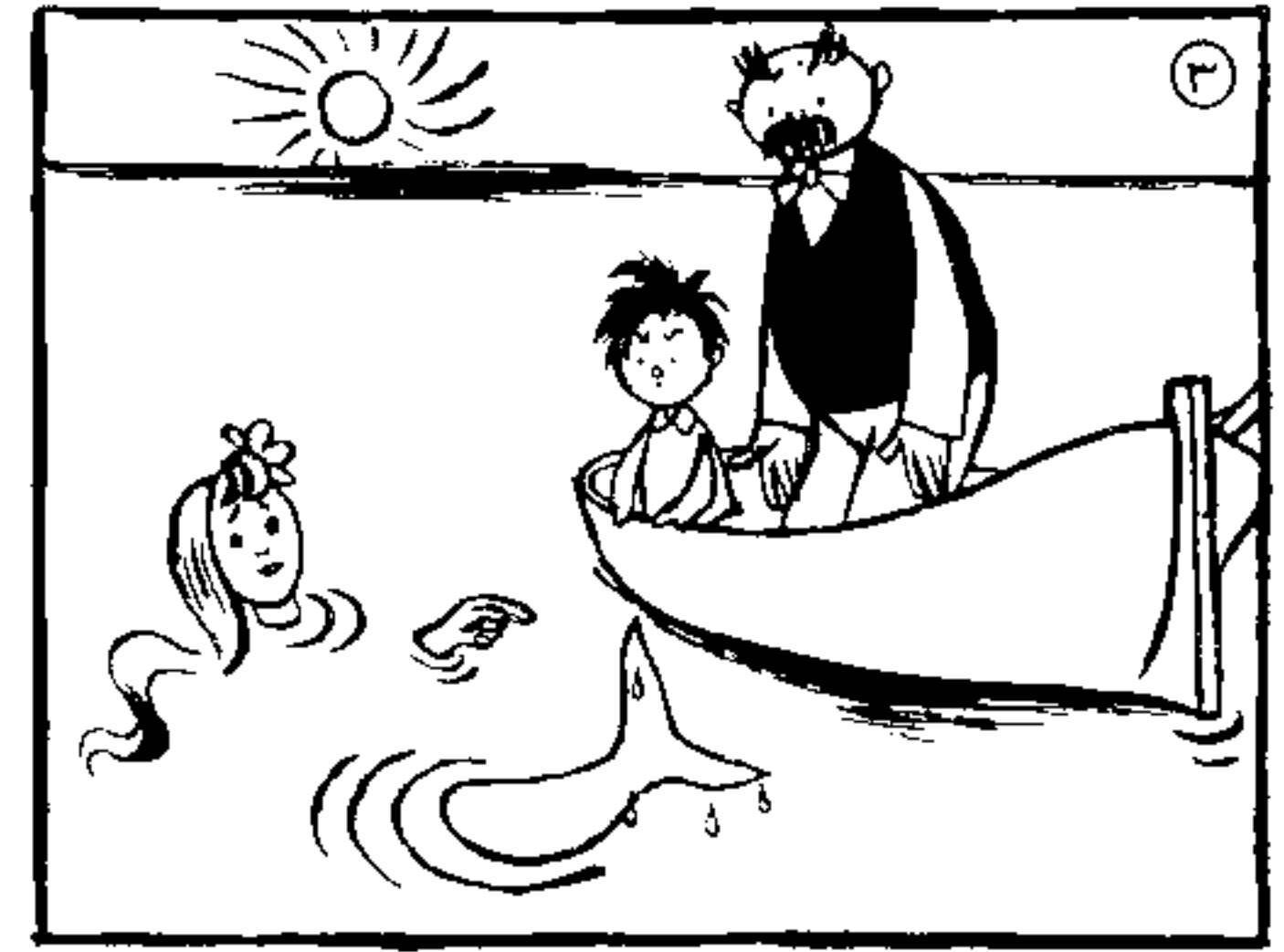
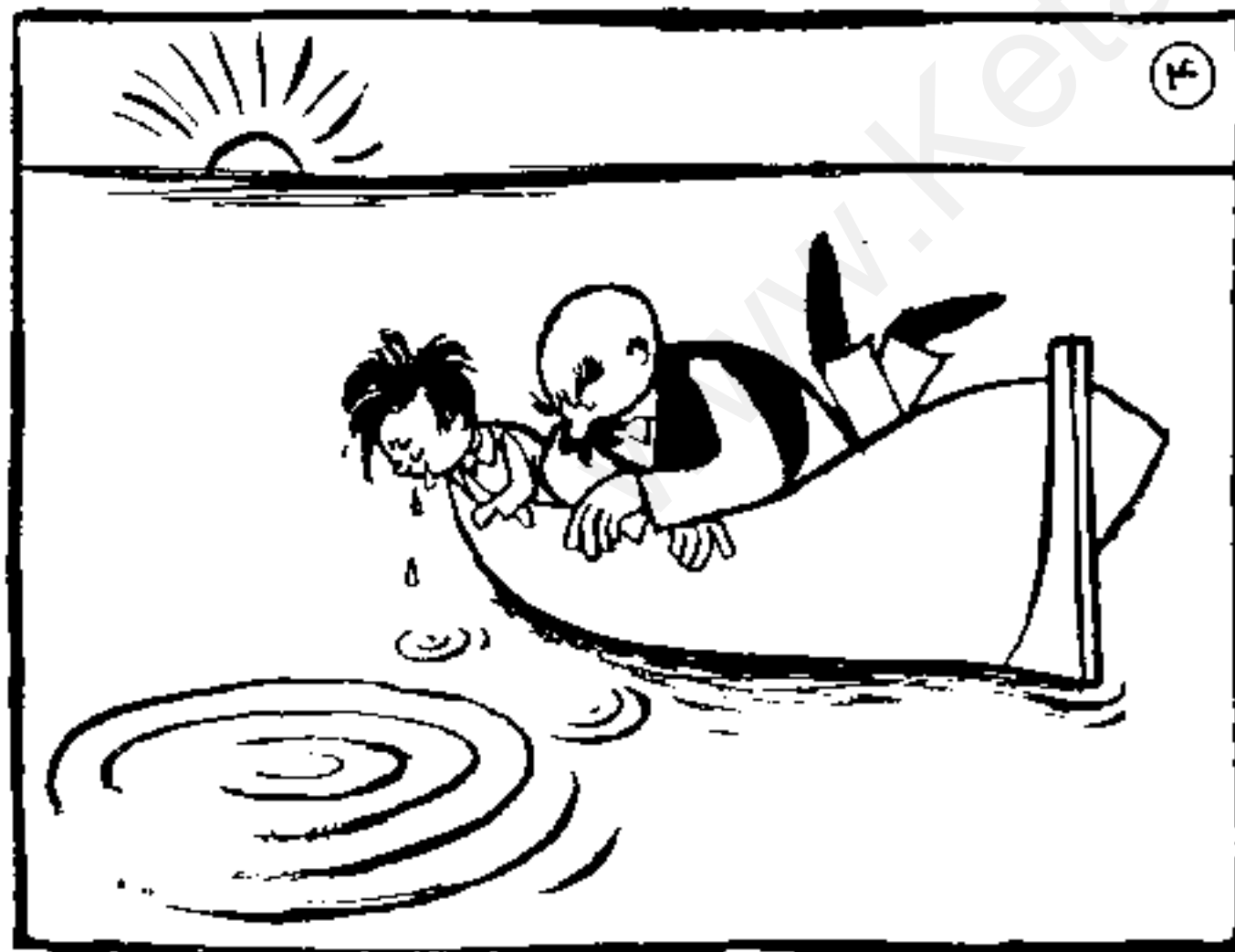
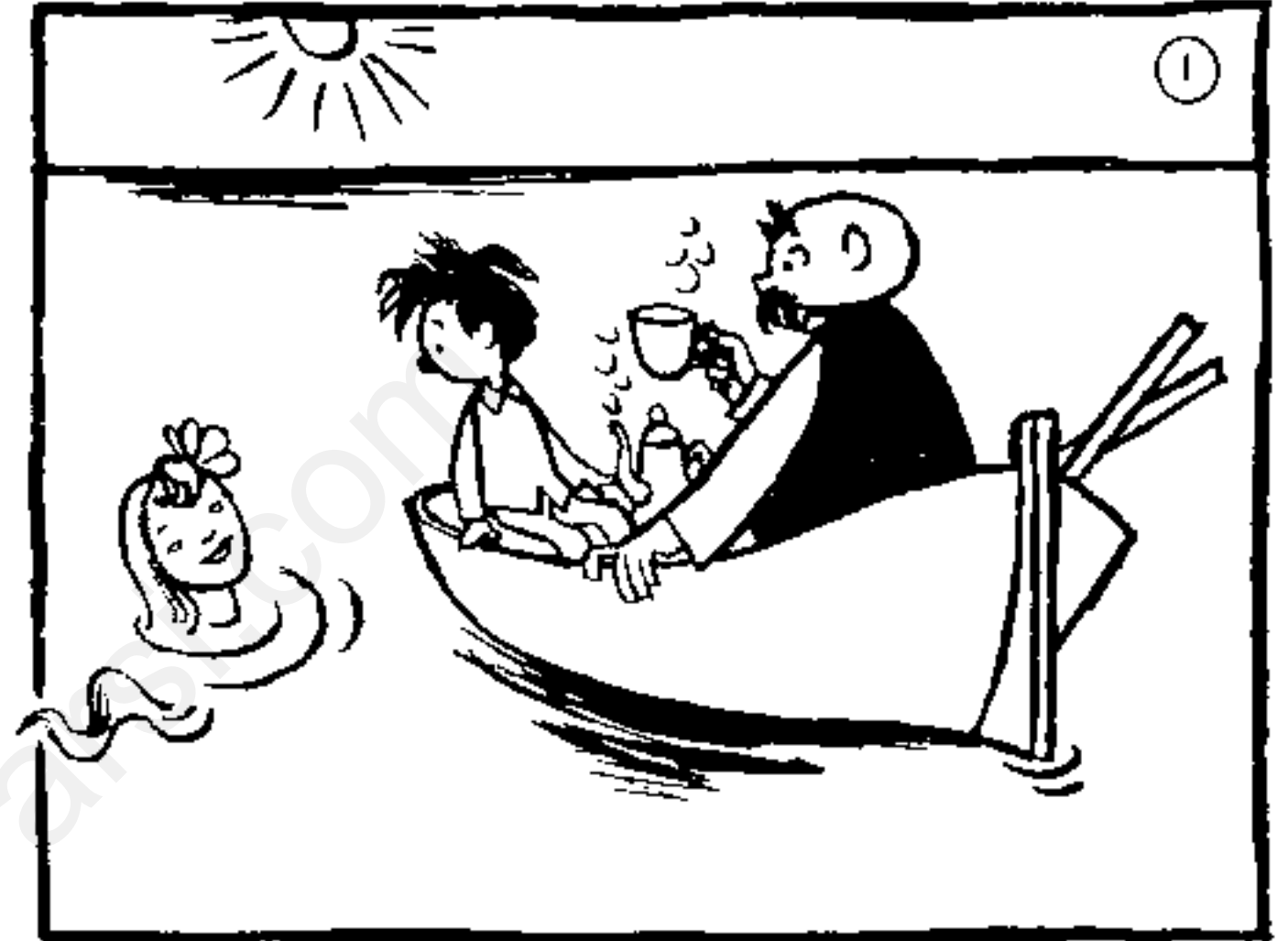
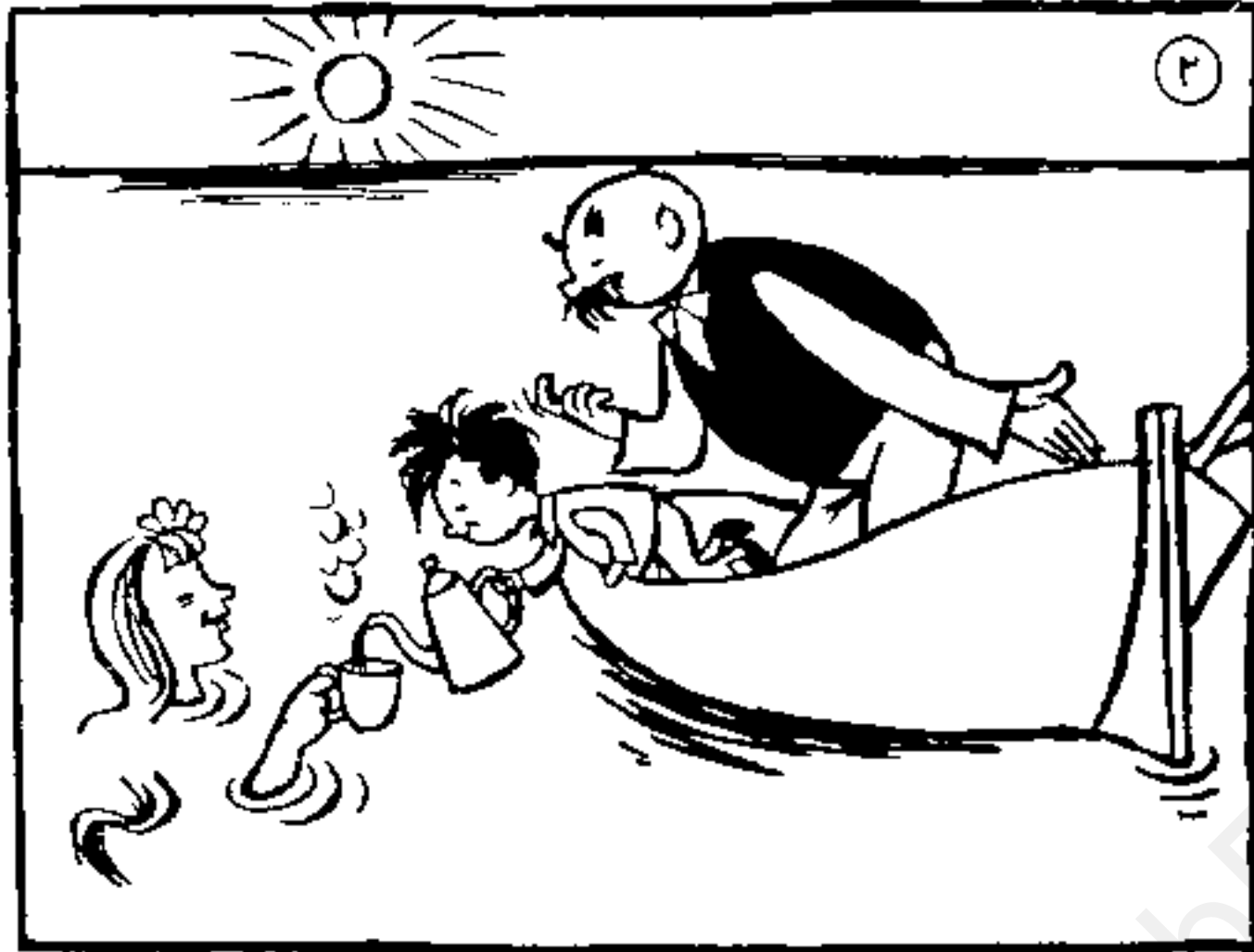
بابام افسانه‌هایی دربارهٔ پری دریایی برایم گفته بود. شکل آن را هم در کتابهایم دیده بودم. خیلی دلم می‌خواست یک روز هم خود پری دریایی را ببینم. آخر، شنیده بودم که پری دریایی سر و تنی مثل زن و، به‌جای پا، دُمی مثل دُم ماهی دارد! تابستان بود. آن روز با بابام رفتیم کنار دریا. سوار قایقی شدیم و رفتیم کمی در دریا گردش کنیم. توی قایق چای درست کردیم. داشتیم چای می‌خوردیم که چشمان به‌دختری افتاد که سرش را، کنار قایق ما، از آب بیرون آورده بود. بابام از او پرسید: چای میل دارید؟

دختر تشکر کرد و گفت: بله!

برایش یک فنجان چای ریختم. ناگهان دیدم که از کنار دختر یک دم ماهی از آب بیرون آمد. در همان وقت دختر به‌زیر آب رفت. آن وقت بود که به‌یاد پری دریایی افتادم. فکر کردم که آن دختر همان

پری دریایی بوده است. گریه‌ام گرفت که با او دربارهٔ افسانه‌هایش حرفی نزده بودم. بابام هم گریه‌اش گرفت. او فکر می‌کرد که آن دختر را کوسه خورده است.

بعد که دیدیم آن دختر، کمی دورتر، سرش را از آب بیرون آورد. بابام گفت: پری دریایی فقط توی افسانه‌ها زندگی می‌کند. تو سر یک دختر و دم یک کوسه‌ماهی را دیدی و خیال کردی که آن دختر یک پری دریایی است.

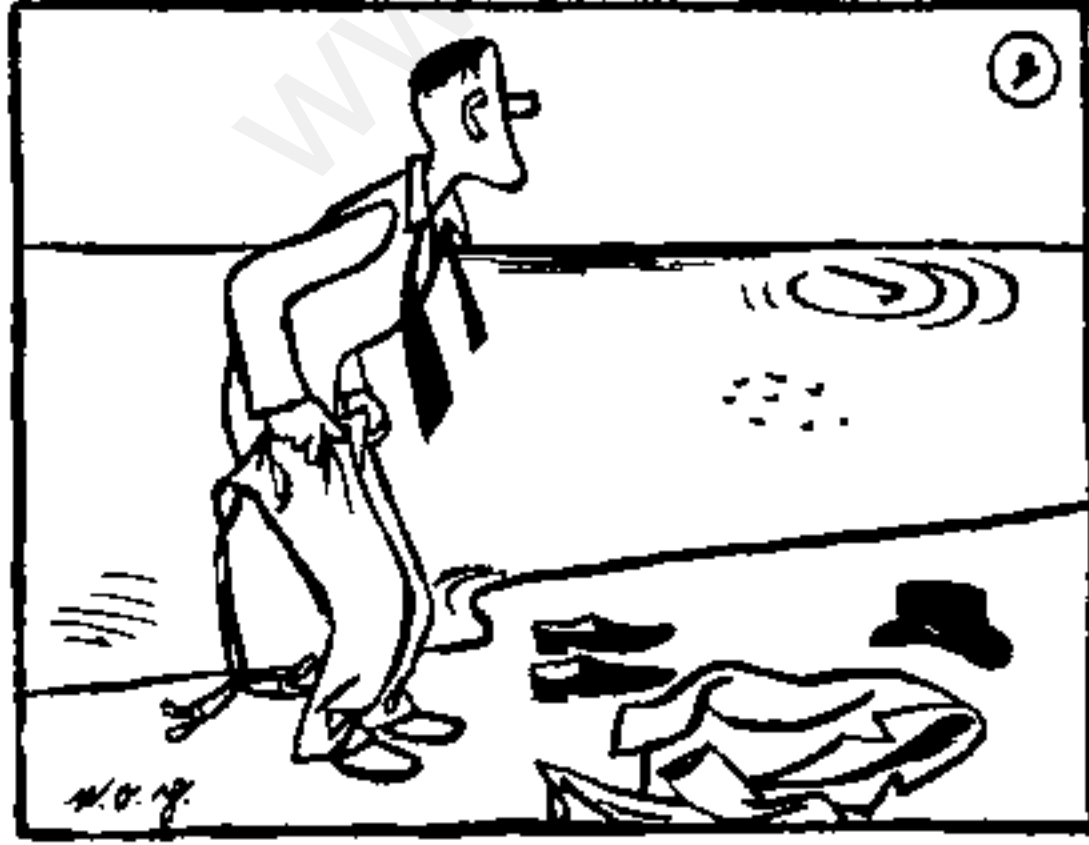


سگ تربیت شده کاری تربیت شده است!

من و بابام رفته بودیم کنار دریا گردش کنیم.
 سگمان را هم همراه برده بودیم.
 من عصای بابام را به سگمان نشان دادم و آن
 را توی دریا انداختم. سگ رفت و سناکُنان عصا را
 آورد.

آقای هم داشت کنار دریا گردش می کرد. او
 هم عصایی در دست داشت. دیده بود که چطور
 سگ ما رفت و عصای بابام را آورد. از کار سگ
 ما خیلی خوشش آمده بود. او هم عصایش را به
 سگ ما نشان داد و آن را توی دریا انداخت. مُنْتَظِر
 بود که سگ ما برود و عصا را برایش بیاورد. ولی
 سگ ما یاد گرفته بود که فقط چیزهایی را که من و
 بابام می انداختیم بیاورد.

دلم خیلی سوخت. آخر آن آقا مجبور شد که
 لباسهایش را بپزند و خودش برود و عصایش را از
 توی دریا بیاورد. نمی دانست که سگ ما برای چه



ماهگیری در زندان

آن روز من و بابام قلابهای ماهگیری را برداشتیم و رفتیم بیرون شهر. کنار رودخانه‌ای نشستیم. قلابها را توی آب انداختیم و با خیال راحت مشغول گرفتن ماهی شدیم. ناگهان مردی، که لباس نگهبانی به تن داشت و عصایی هم در دستش بود، آمد و گفت: مگر نمی‌دانید که ماهی گرفتن از این رود غدغن است! زود بلند شوید و از اینجا بروید!

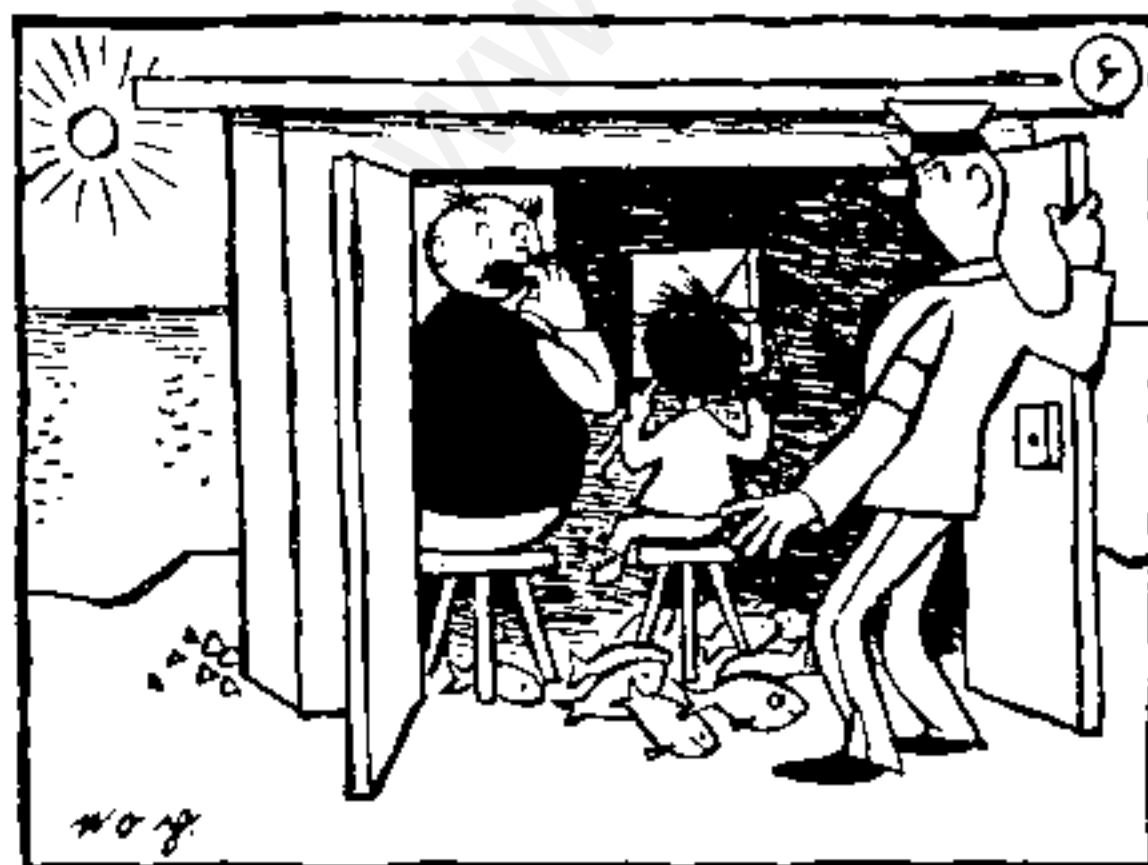
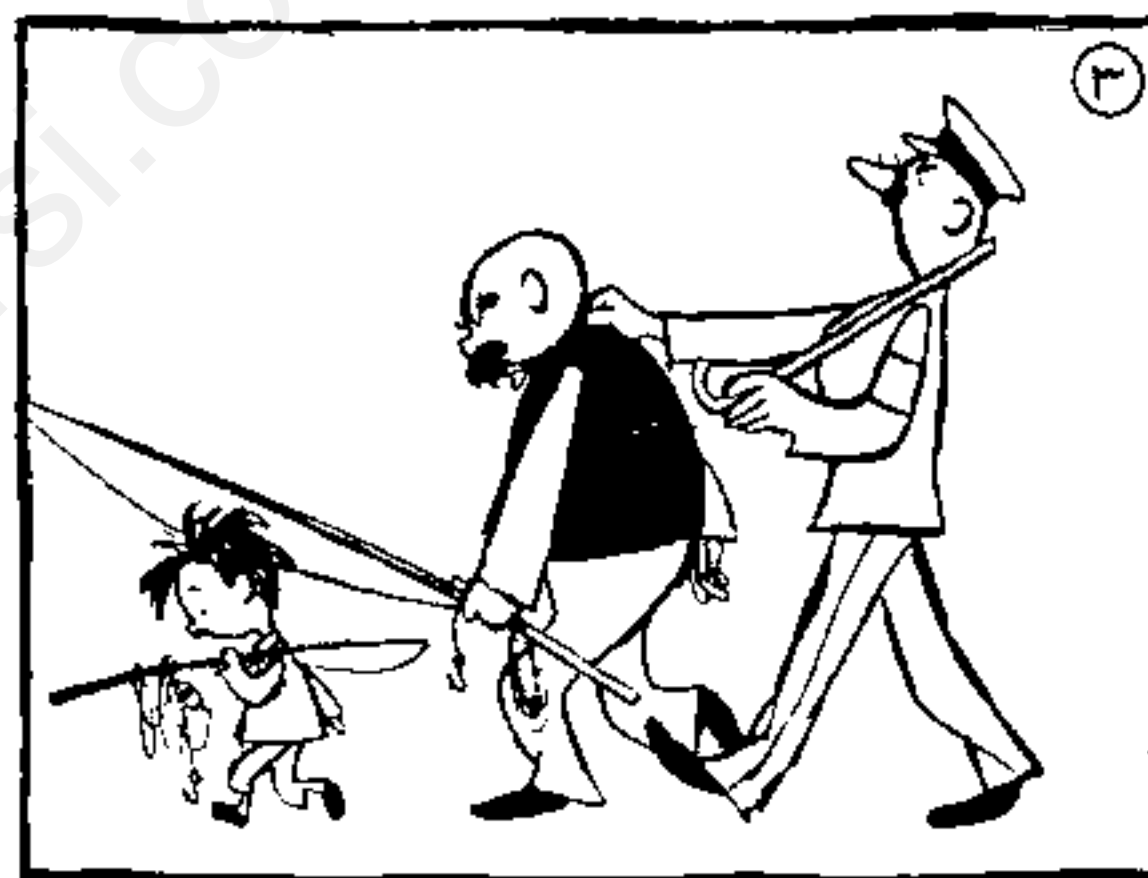
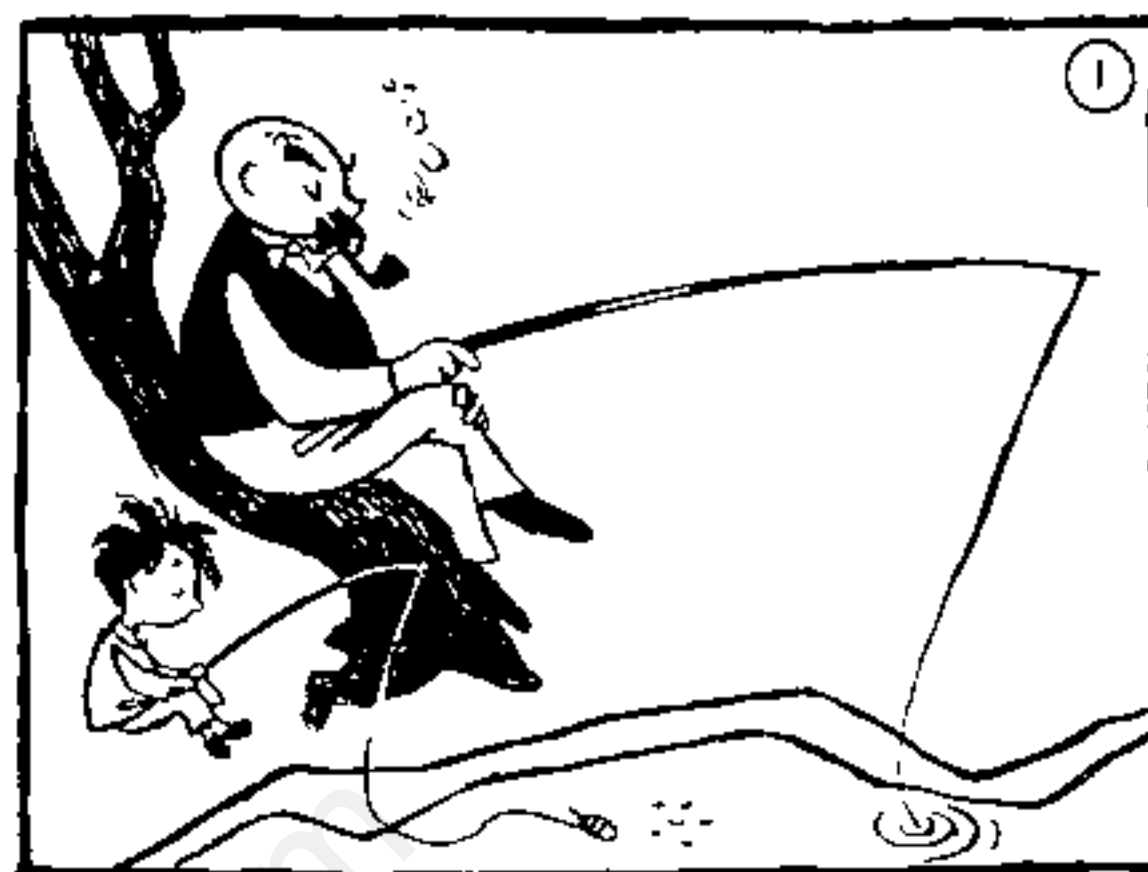
بابام گفت: این رود و این ماهیها را خدا برای همه مردم آفریده است. کسی حق ندارد که ما را از اینجا بیرون کند!

آن مرد از حرفهای بابام عصبانی شد. من و بابام را برد و توی اتاقی زندانی کرد و گفت: تنبیه شما دو تا آدم قانون‌شکن این است که یک شب را در زندان بگذرانید!

اتاق زندان ما کنار همان رودخانه بود. من و

بابام از پنجره‌های اتاق چشمان به ماهیها افتاد که داشتند در رود شنا می‌کردند. قلابها را توی آب انداختیم و شب تا صبح مشغول ماهگیری شدیم. آن مرد هم تا صبح جلو در زندان ما قدم زد و از ما نگهبانی کرد.

صبح شد. آن مرد آمد و در اتاق را باز کرد. نگاهی به کف اتاق انداخت و از تعجب زبانش بند آمد. آخر، کف اتاق پر از ماهی بود! بابام به آن مرد گفت: اگر ما را زندانی نکرده بودید، فقط دو ماهی می‌گرفتیم و به خانه برمی‌گشتیم.



ماهی کوچولو!

من و بابام رفته بودیم کنار دریا گردش کنیم. در همان جا بود که با یک ملوان دوست شدیم. در یک کشتی کار می‌کرد و کارش دریانوردی بود. آن ملوان یک روز برایم یک ماهی کوچولو آورد و گفت: این را از وسط اقیانوس آورده‌ام. اگر خوب از آن مواظبت کنی، خیلی زود بزرگ می‌شود. وقتی که بزرگ شد، باید به دریا برگردد، چون خوراکش فقط ماهی است.

ماهی کوچولو را به خانه بردیم. یک ظرف بلوری قشنگ را پر از آب کردیم و ماهی کوچولو را توی آن انداختیم.

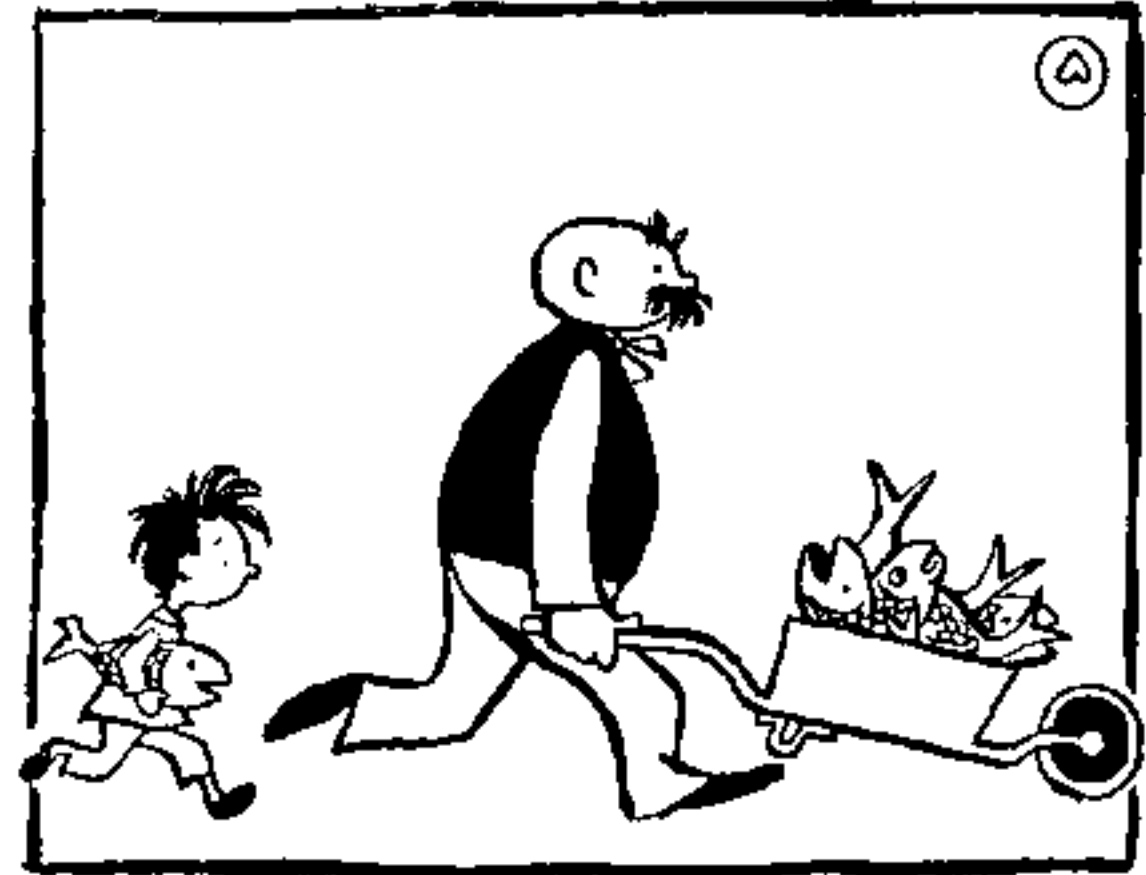
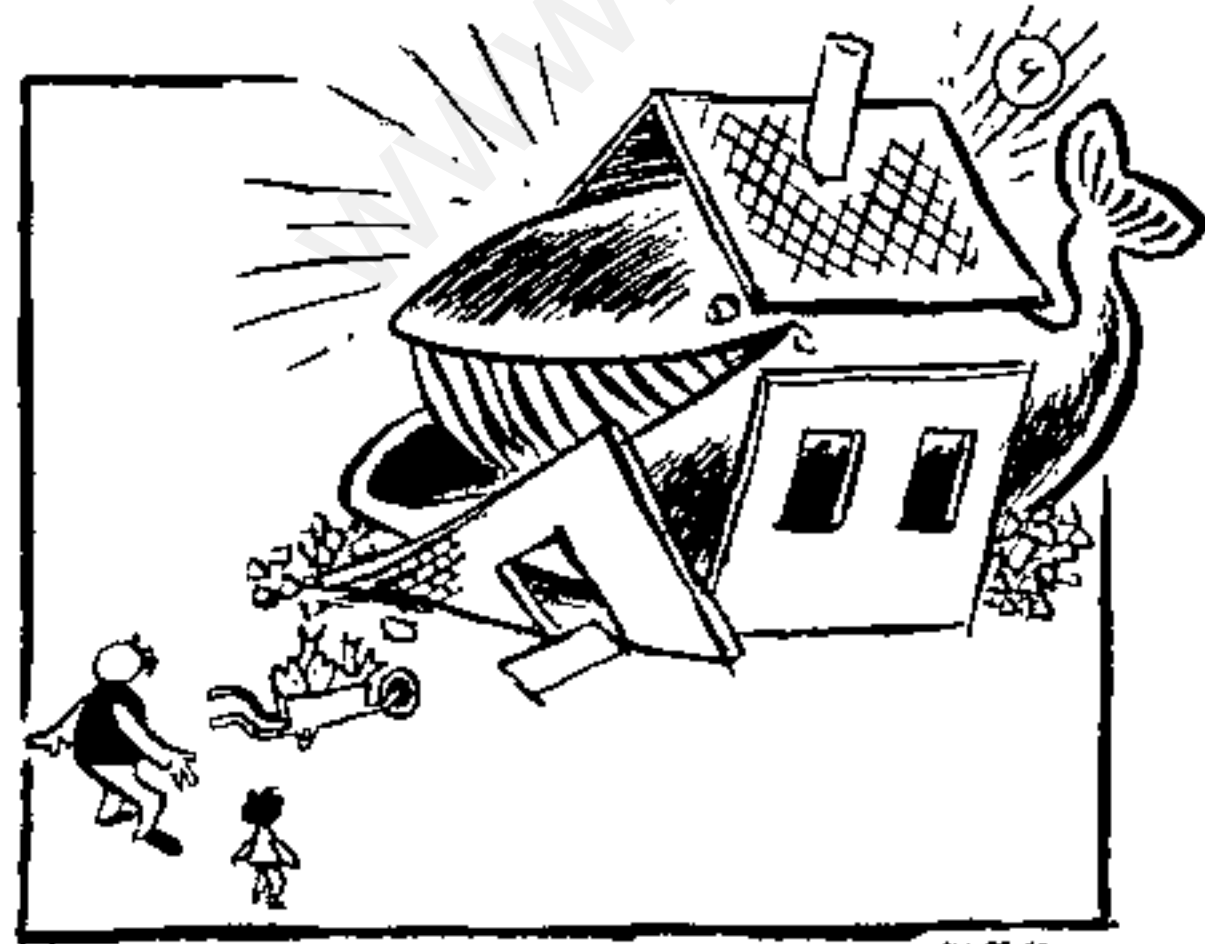
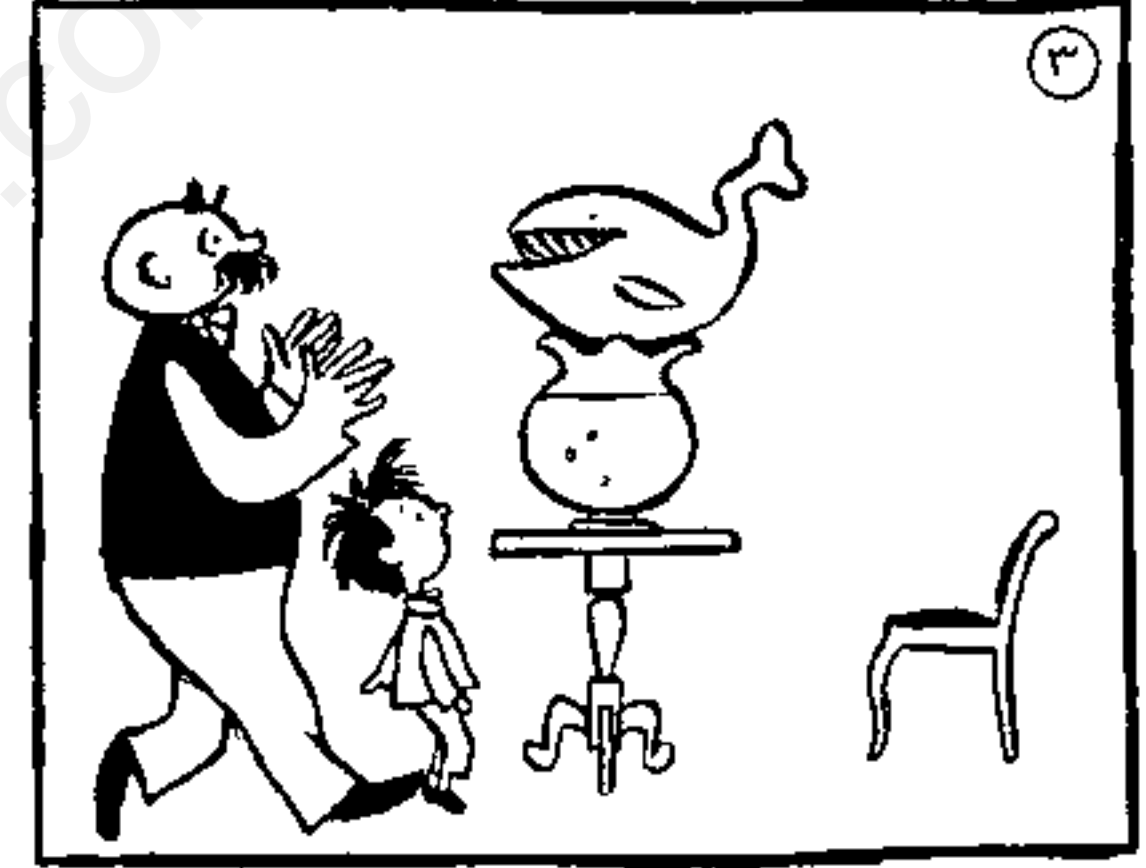
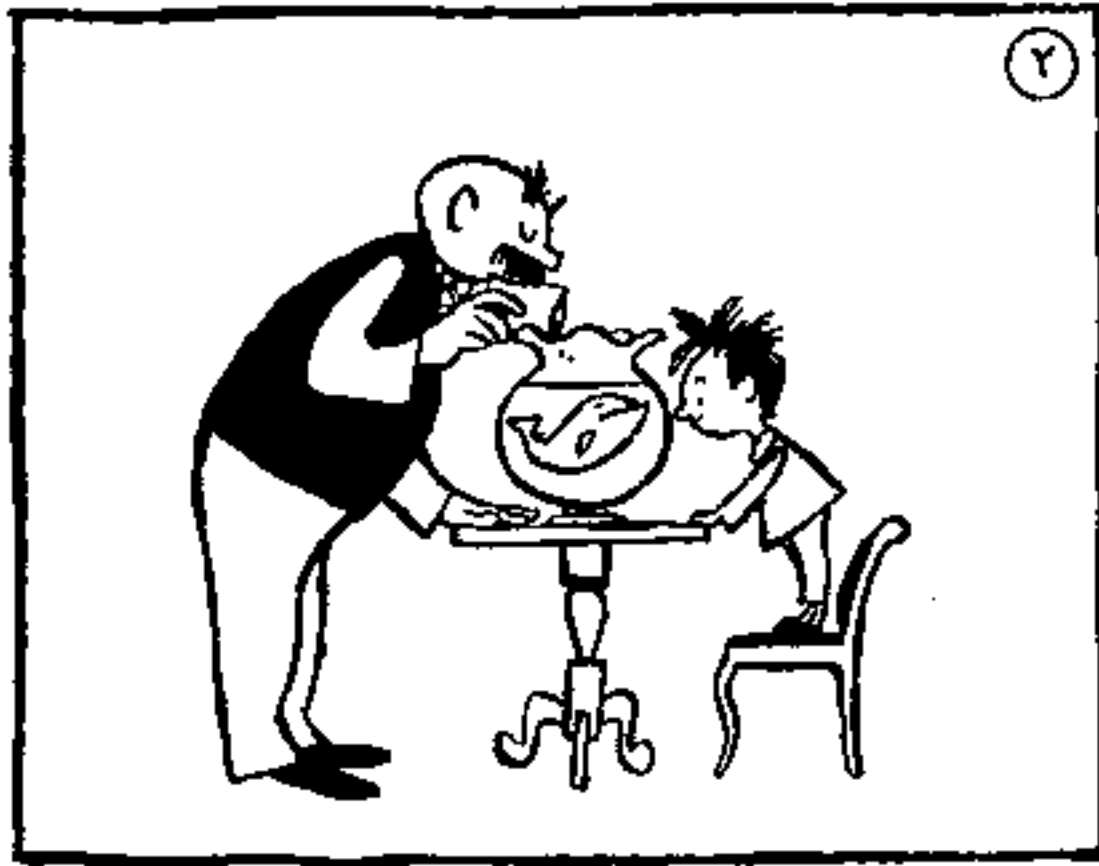
یک روز دیدیم که ماهی کوچولو آن قدر بزرگ شده است که دیگر نمی‌تواند توی آن ظرف زندگی کند.

توی آنبار حیاط خانه‌مان یک وان کهنه حمام داشتیم. من و بابام آن وان را پر از آب کردیم. بعد

هم رفتیم و ماهی را بردیم و توی وان انداختیم. چند روز بعد رفتیم تا سری به ماهی بزنیم. دیدیم که ماهی کوچولوی من از وان حمام هم بزرگتر شده است. من و بابام رفتیم و یک سطل پر از ماهی برایش خریدیم و آوردیم.

غذای آن ماهی عجیب و غریب فقط ماهی بود. هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد. کار من و بابام هم، از صبح تا شب، این بود که برایش ماهی ببریم و بدهیم بخورد.

یک روز که برایش ماهی می‌بردیم، دیدیم که ماهی کوچولوی من آن قدر بزرگ شده است که انبار را خراب کرده است. نمی‌دانستیم که چطور آن را به دریا برگردانیم.



نشانه‌گیری

بابام یک هفت‌تیر اسباب‌بازی برایم خریده بود. هر چه با آن تیراندازی می‌کردم، تیر به هدف نمی‌خورد.

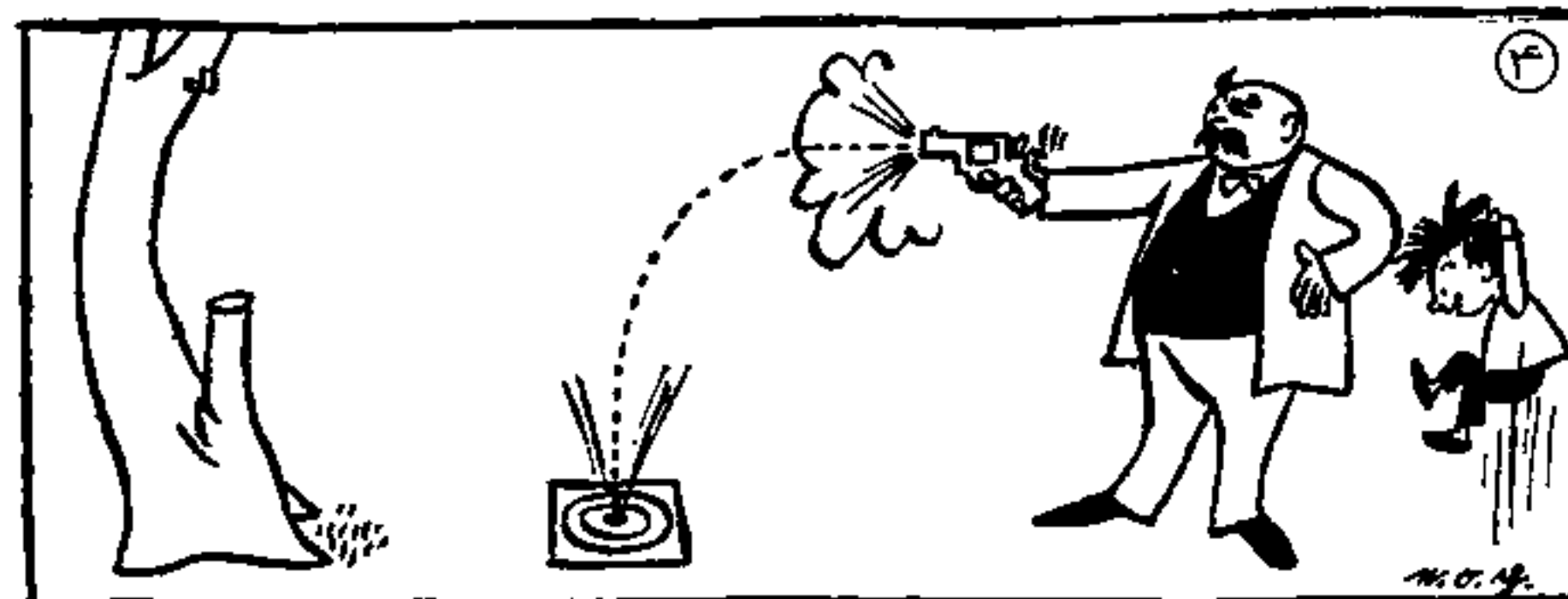
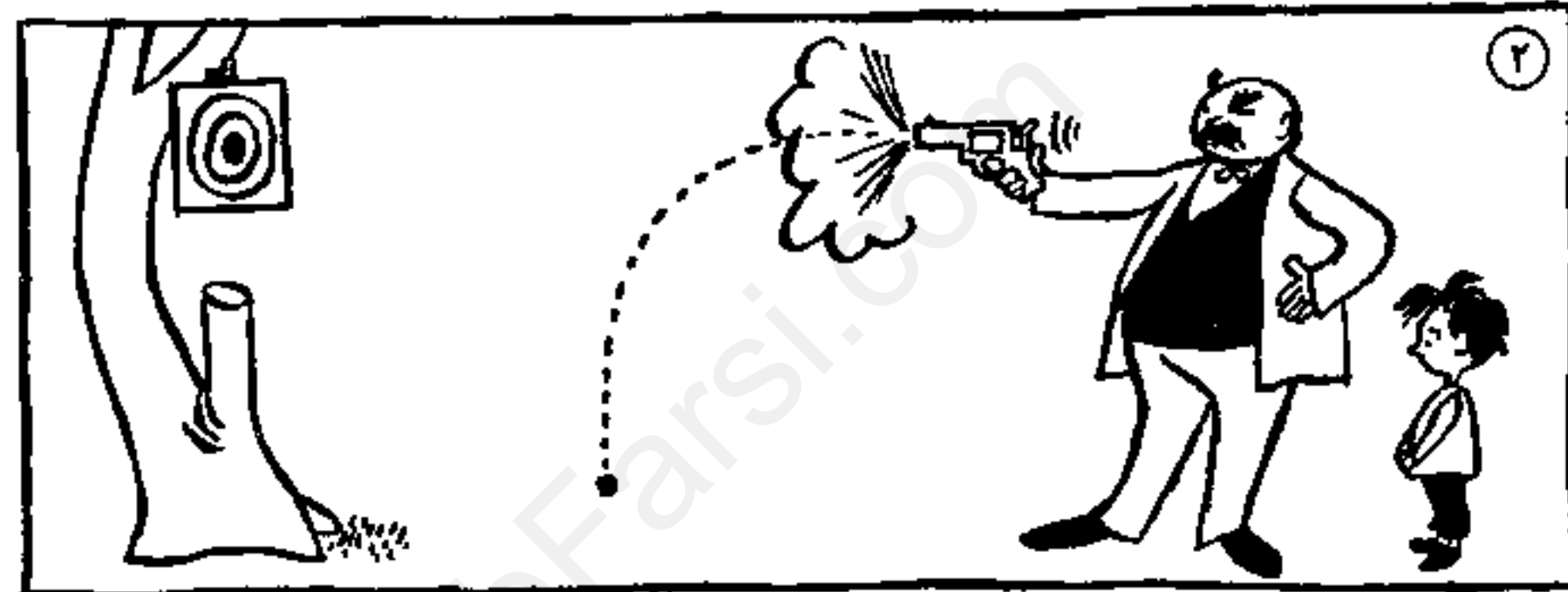
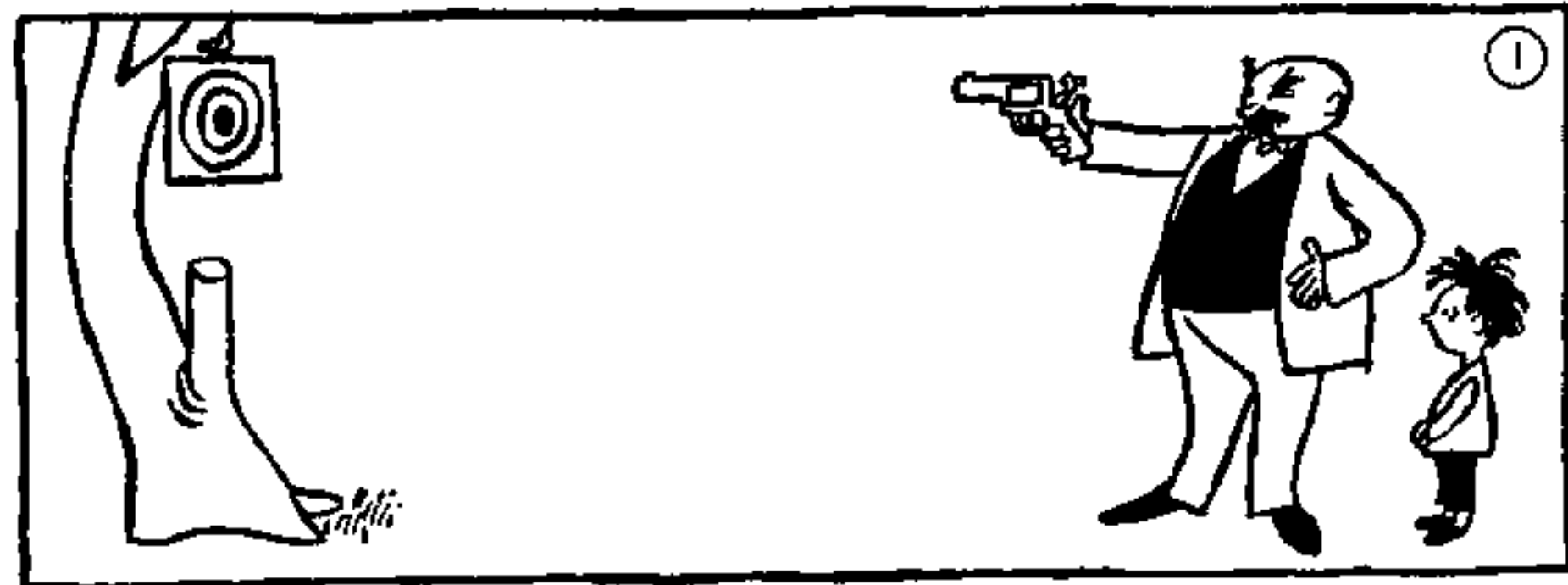
یک روز صبح، بابام به من گفت: امروز یادت می‌دهم که چگونه با هفت‌تیر نشانه‌گیری کنی! بابام روی یک صفحه مقوای چند تا دایره تودرتو کشید. وسط آنها هم یک دایره کوچک سیاه کشید و گفت: حالا برویم توی حیاط!

بابام صفحه نشانه‌گیری را برداشت. من هم هفت‌تیرم را برداشتم. هر دو رفتیم توی حیاط. بابام صفحه نشانه‌گیری را با نخ به یکی از شاخه‌های درخت آویزان کرد. هر دو، کمی دور از درخت، رو به صفحه نشانه‌گیری ایستادیم. بابام لوله هفت‌تیر را به طرف دایره کوچک سیاه وسط صفحه نشانه گرفت. یک چشمش را بست و ماشه هفت‌تیر را کشید. هفت‌تیر صدایی کرد. گلوله چرخ زد و

نزدیک پای بابام روی زمین افتاد.

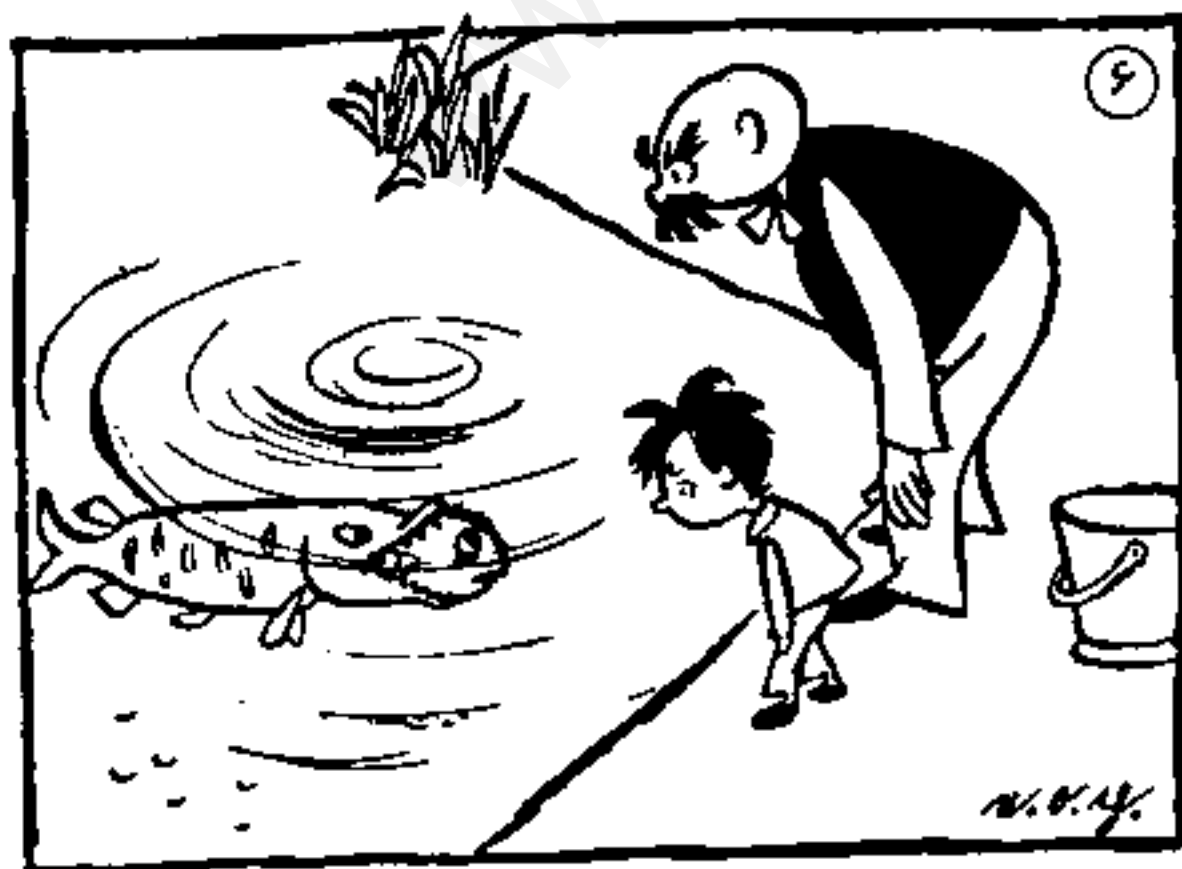
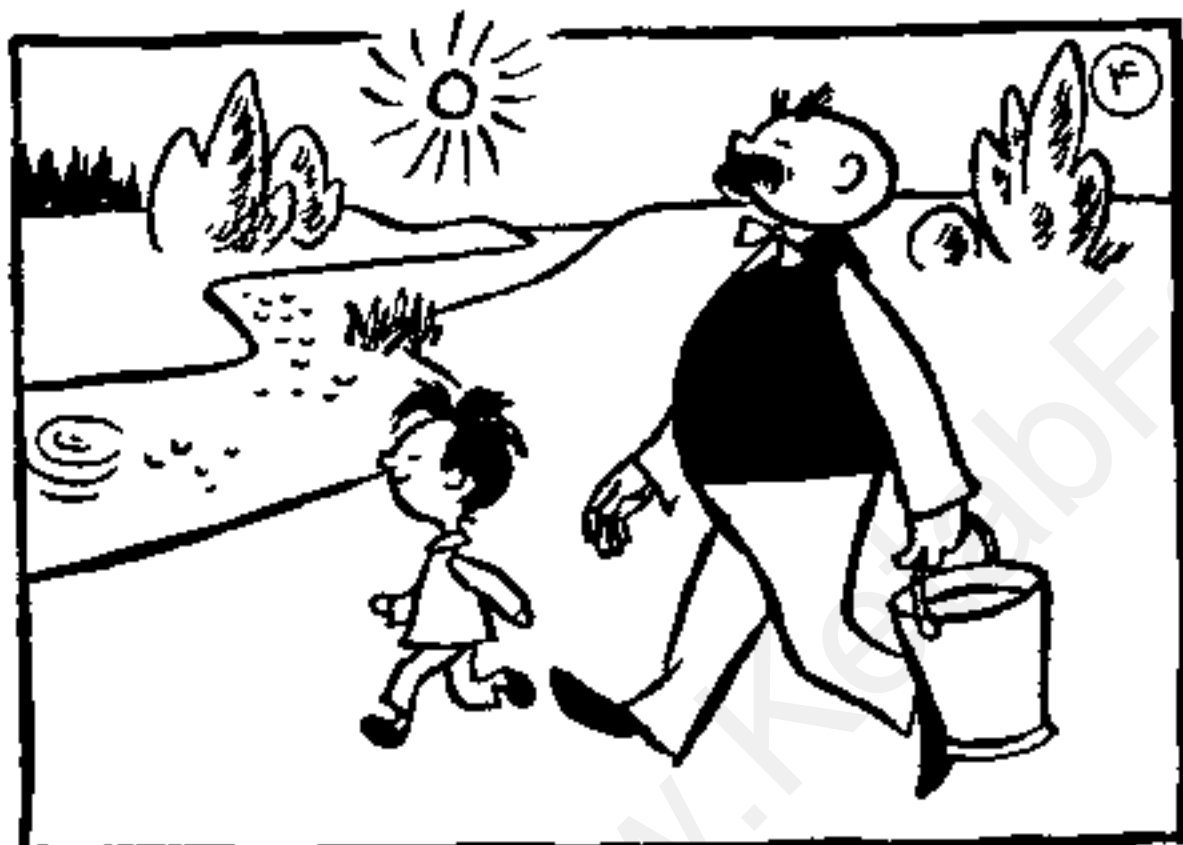
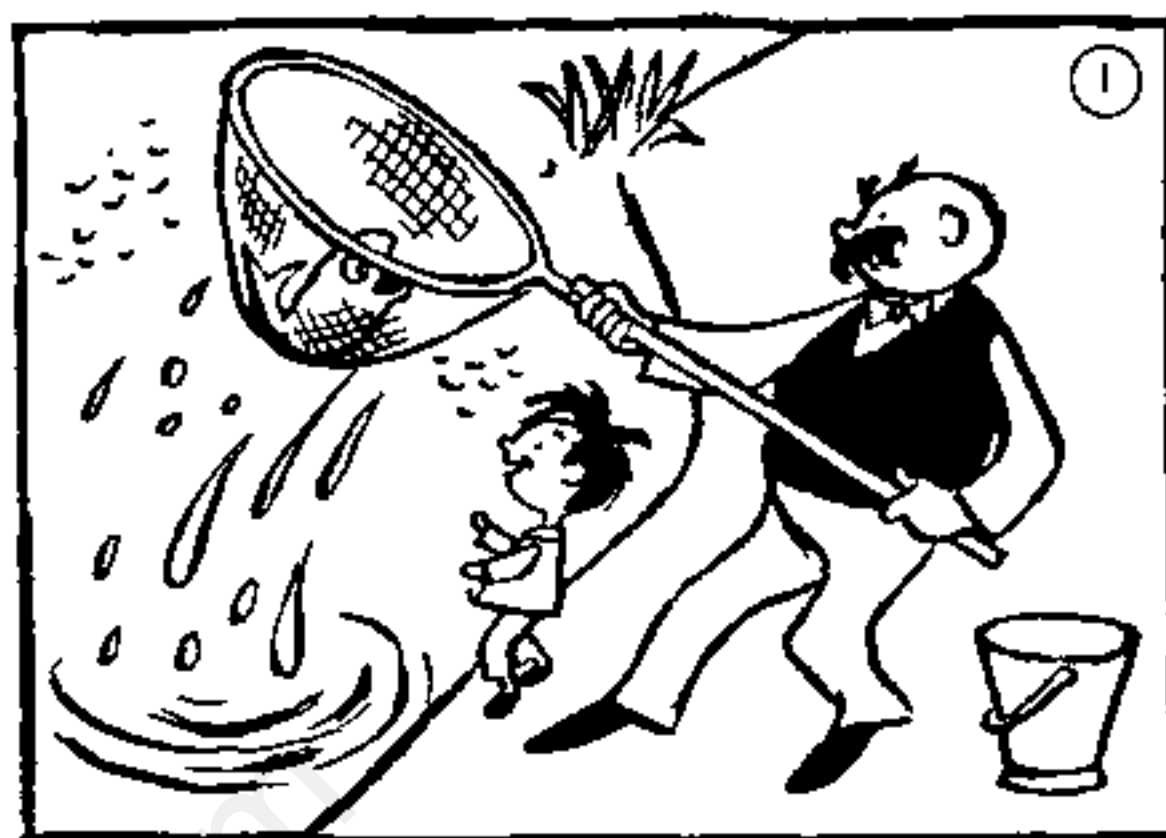
دلم سوخت که بابام نتوانست تیر را به هدف بزند. رفتم و صفحه نشانه‌گیری را آوردم. آن را، روی زمین، همان جا که گلوله افتاده بود، گذاشتم. بابام باز هم، مثل دفعه پیش، نشانه گرفت و ماشه هفت‌تیر را کشید. این بار هم هفت‌تیر صدایی کرد. گلوله باز هم چرخ زد و نزدیک پای بابام افتاد، ولی درست به هدف خورد.

من از خوشحالی پریدم بالا و فریاد زدم: خورد! خورد! دیگر یاد گرفتم که چگونه نشانه‌گیری کنم!



آشکی برای ماهی

رودی از نزدیکی خانه ما می‌گذشت. آن روز
 من و بابام یک تورِ دستی ماهیگیری و یک سطل
 برداشتیم و کنار رودخانه رفتیم. می‌خواستیم ماهی
 بگیریم و ناهار ماهی کباب بخوریم.
 یک ماهی گرفتیم و آن را توی سطل آب
 انداختیم و به خانه بردیم. تا بابام کارد را برداشت
 که ماهی را برای کباب کردن آماده کند، دلم برای
 ماهی سوخت و گریه‌ام گرفت.
 ماهی هنوز زنده بود. من و بابام آن را توی
 سطل آب انداختیم و به کنار رودخانه بردیم.
 ماهی را توی آب انداختیم. من و بابام خیلی
 خوشحال شدیم که ماهی را سالم به رودخانه
 برگرداندیم. ولی همان وقت یک ماهی بزرگتر آمد و
 آن ماهی را خورد. دل‌مان خیلی برای آن ماهی
 سوخت.



رُویَا و واقِعِیت

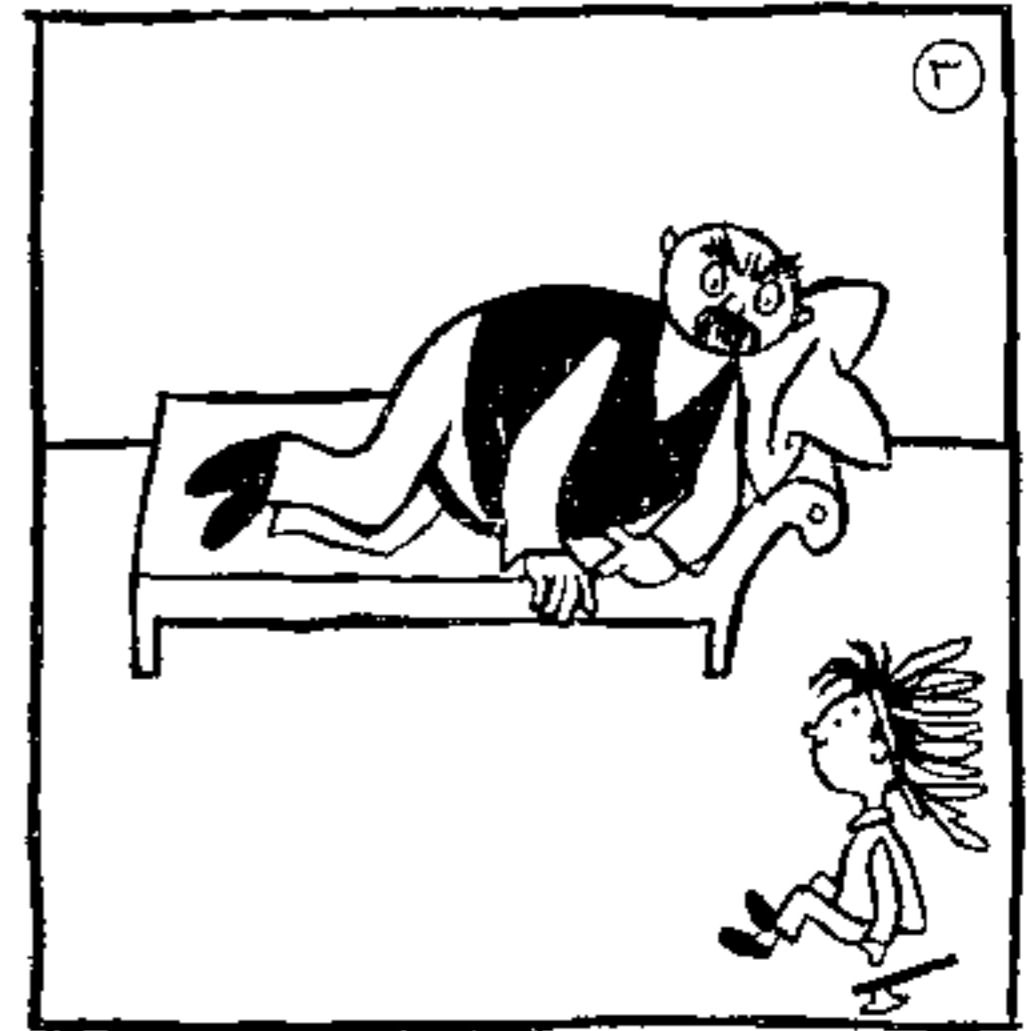
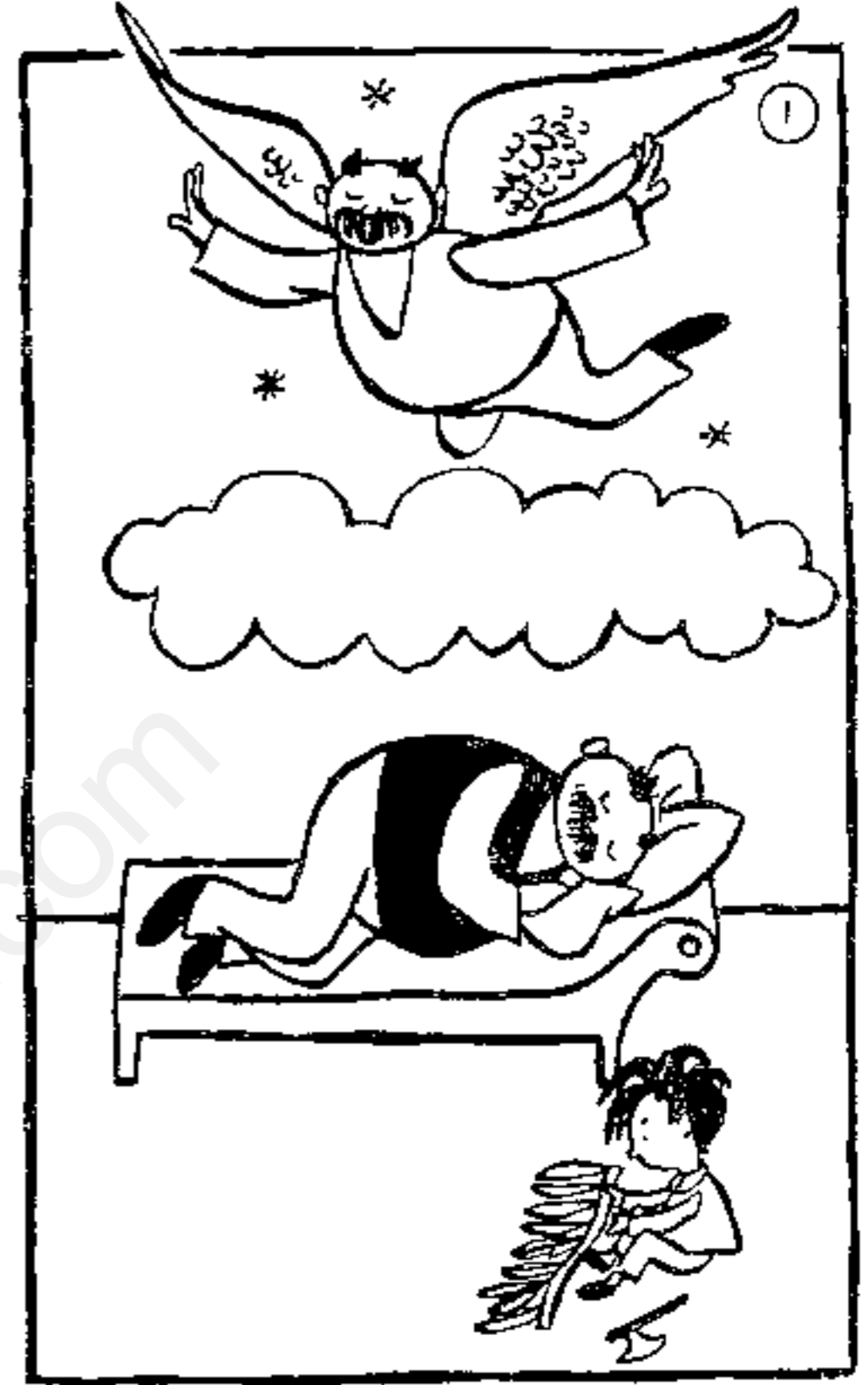
بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان بود. بابام گرفت و خوابید. من از تنهایی حوصله‌ام سر رفت. می‌خواستم خودم را سرگرم کنم. فکری کردم و رفتم و کلاه سرخپوستی اسباب‌بازیم را آوردم. مدت‌ها بود که با آن بازی نکرده بودم. پاره شده بود. نشستم و درستش کردم.

تا کلاه را روی سرم گذاشتم، بابام بیدار شد. چشمش که به کلاه من افتاد، پرید و مرا گرفت و مشغول کتک زدن شد. مُرَّئِب می‌گفت: چرا پرهای بال آن فرشته کوچولو را کندی؟

من هم کتک می‌خوردم و می‌گفتم: کدام فرشته؟ کدام فرشته؟ این کلاه سرخپوستی خودم است!

بابام تازه یادش آمد که خواب دیده است. خواب دیده بود که بال درآورده است و مثلی فرشته‌ها دارد توی آسمان پرواز می‌کند. بعد هم در

خواب دیده بود که من هم بال درآورده‌ام و دارم توی آسمان پرواز می‌کنم. همان وقت مرا دیده بود که دارم پرهای بال یک فرشته کوچولو را می‌کنم. تا از خواب بیدار شده بود، چشمش به کلاه سرخپوستی من افتاده بود. بابام خیال کرده بود که آن کلاه را من با پرهای بال آن فرشته کوچولو درست کرده‌ام. می‌بینید که گاهی رؤیای ما چقدر با واقِعِیت تفاوت دارد!



لَنگَرِ کُلاه

یکی از روزهای پاییز بود. من و بابام داشتیم در خیابان گردش می‌کردیم. بادِ تندی وزید و کلاه بابام را از سرش برداشت و برد. دویدیم و دویدیم تا بابام توانست کلاهش را بگیرد.

بابام کلاهش را محکم روی سرش نگاه داشته بود تا دیگر باد نتواند آن را ببرد.

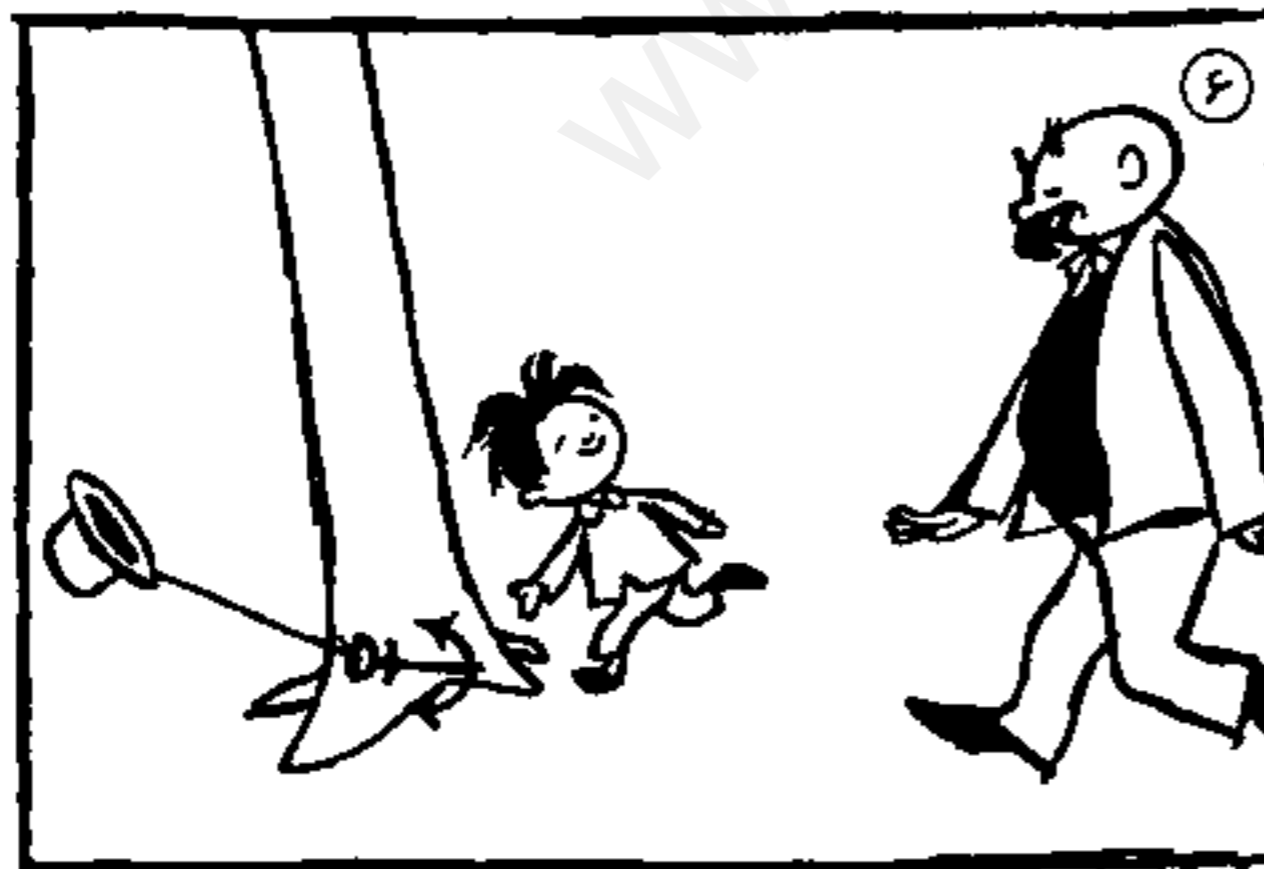
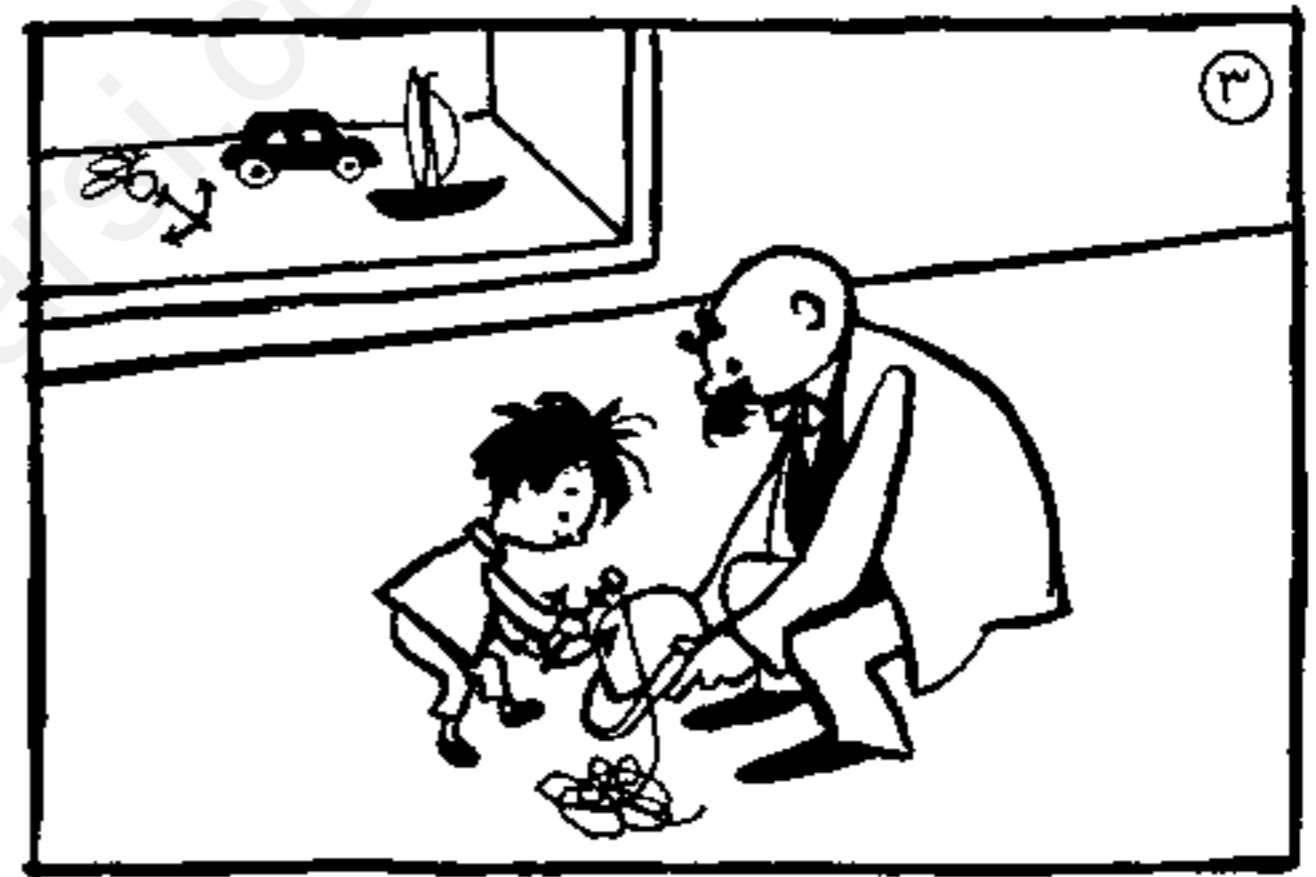
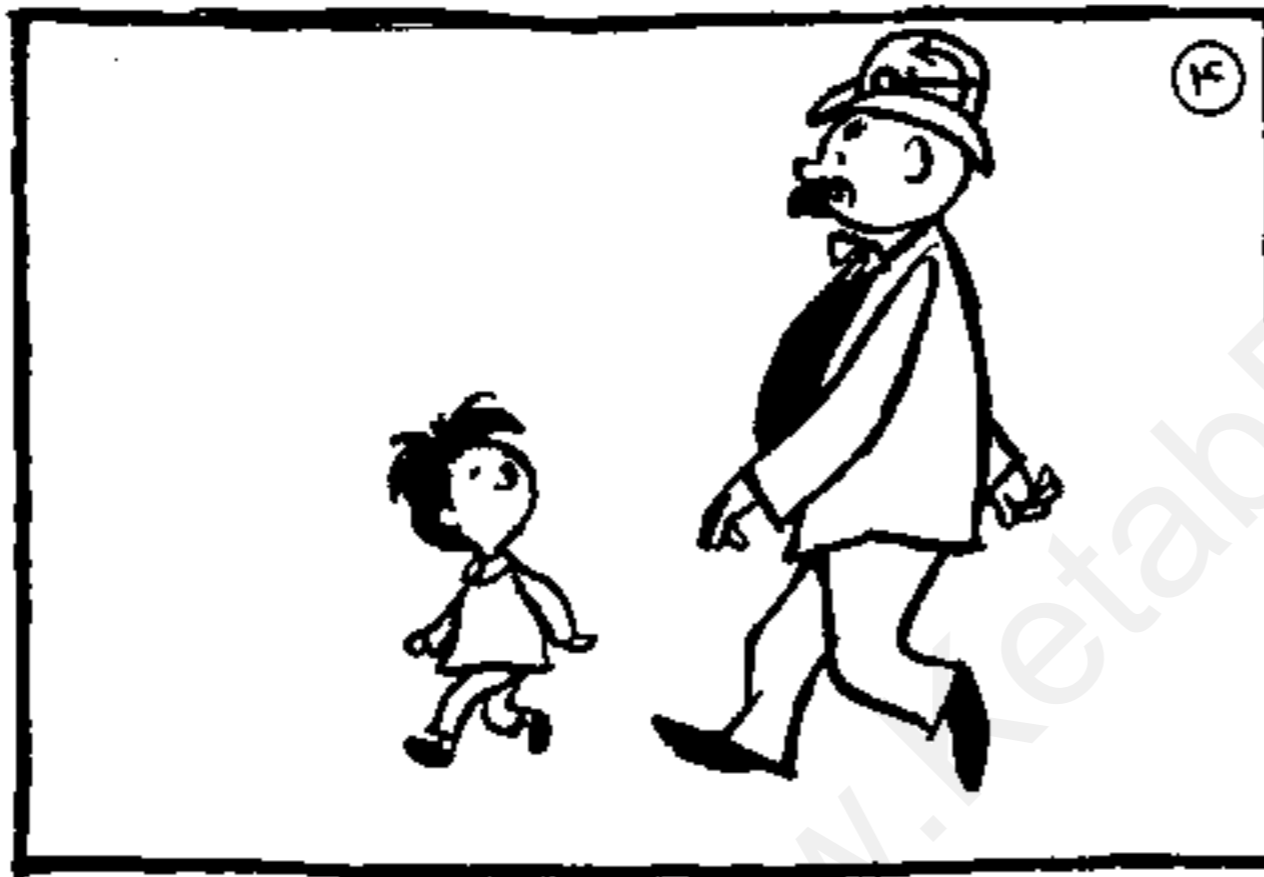
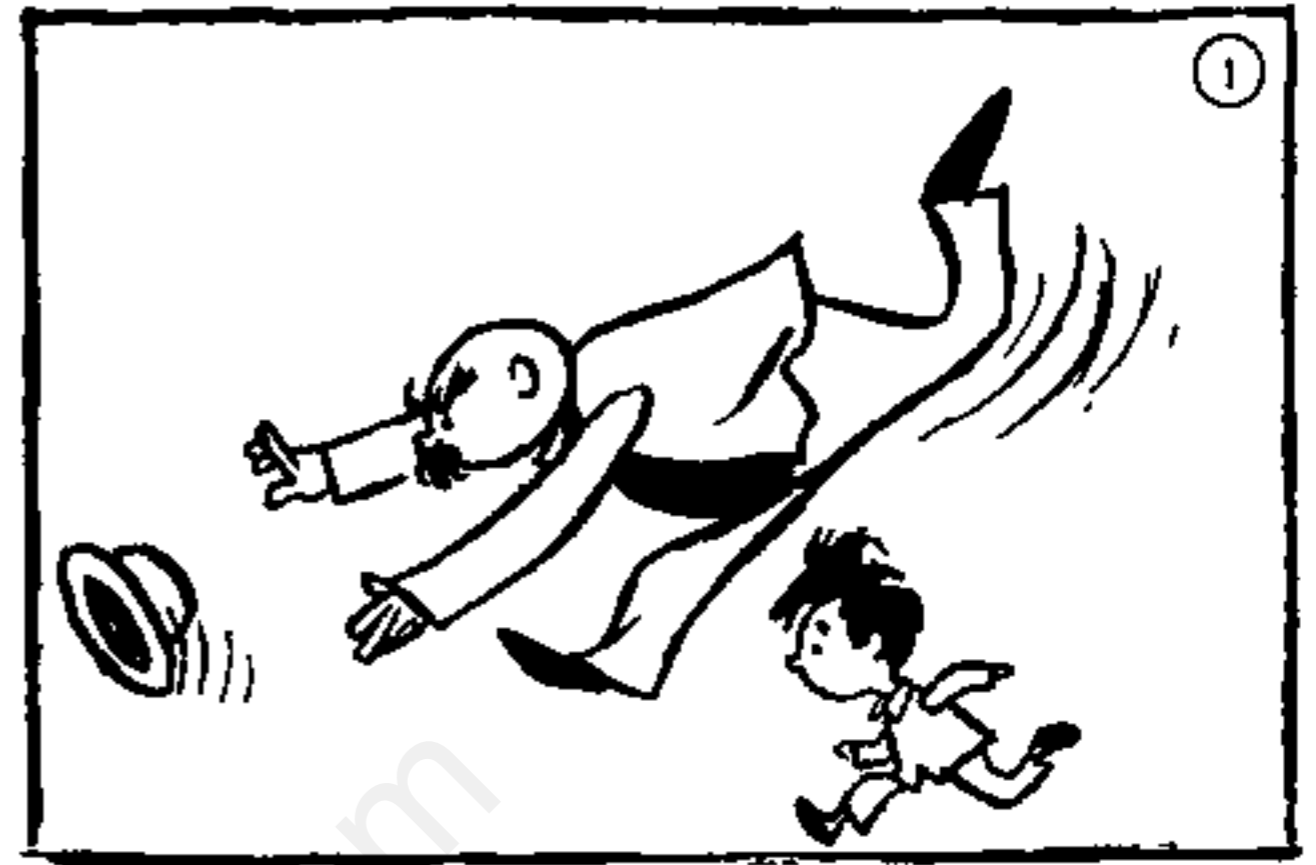
از جلو یک فروشگاه اسباب‌بازی رد می‌شدیم. فکری کردم و به بابام گفتم: شما همین‌جا بایستید. من الآن برمی‌گردم.

رفتم توی اسباب‌بازی‌فروشی. یک لَنگَرِ کوچک اسباب‌بازی خریدم. آن را آوردم و ریسمانِ لَنگَر را به کلاه بابام بستم.

بابام کلاه را روی سرش گذاشت. لَنگَر را هم گذاشت روی لبه کلاه. راه افتادیم و رفتیم تا باز هم گردش کنیم. دیگر باد کلاه بابام را نمی‌برد. نگاهی به کلاه بابام کردم و گفتم: بابا، دیدید چه فکر خوبی

کردم! دیگر کلاهتان سنگین شده است و باد نمی‌تواند آن را ببرد.

در همان وقت، باد تندی وزید و کلاه بابام را با لَنگَر از سرش برداشت و برد. ولی لَنگَر کلاه به درختی گیر کرد و کلاه همان‌جا ماند. به بابام گفتم: دیدید که لَنگَر کلاه چه فایده‌ای دارد!



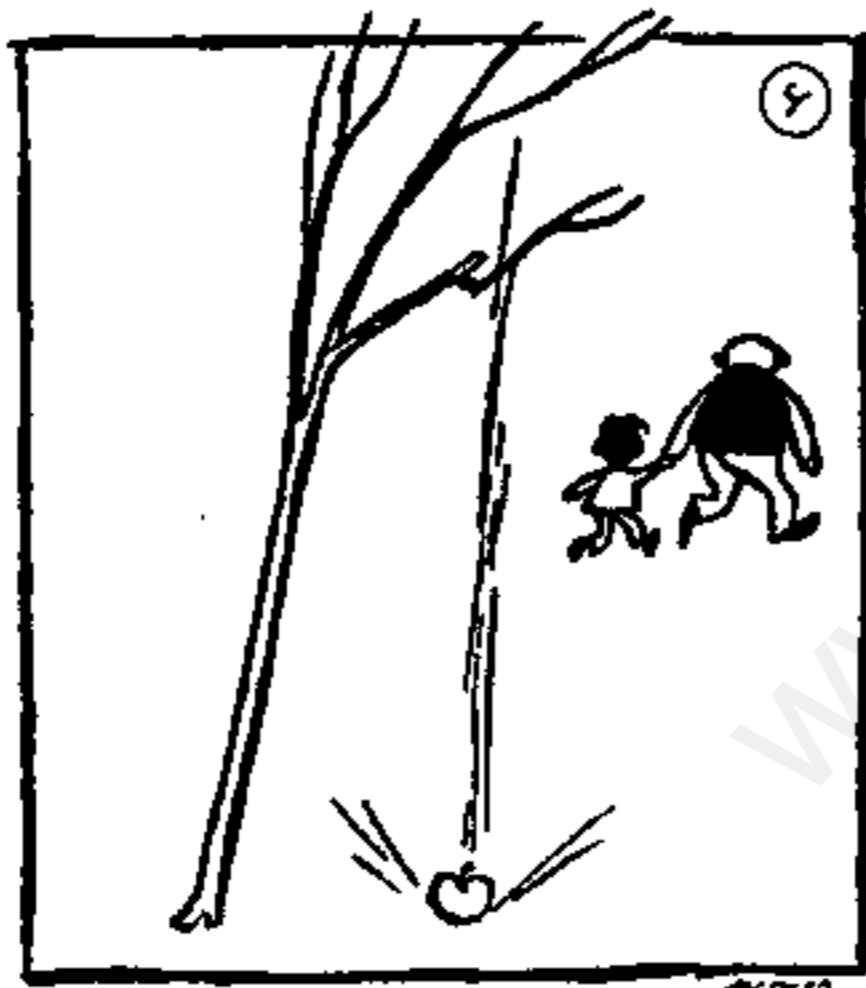
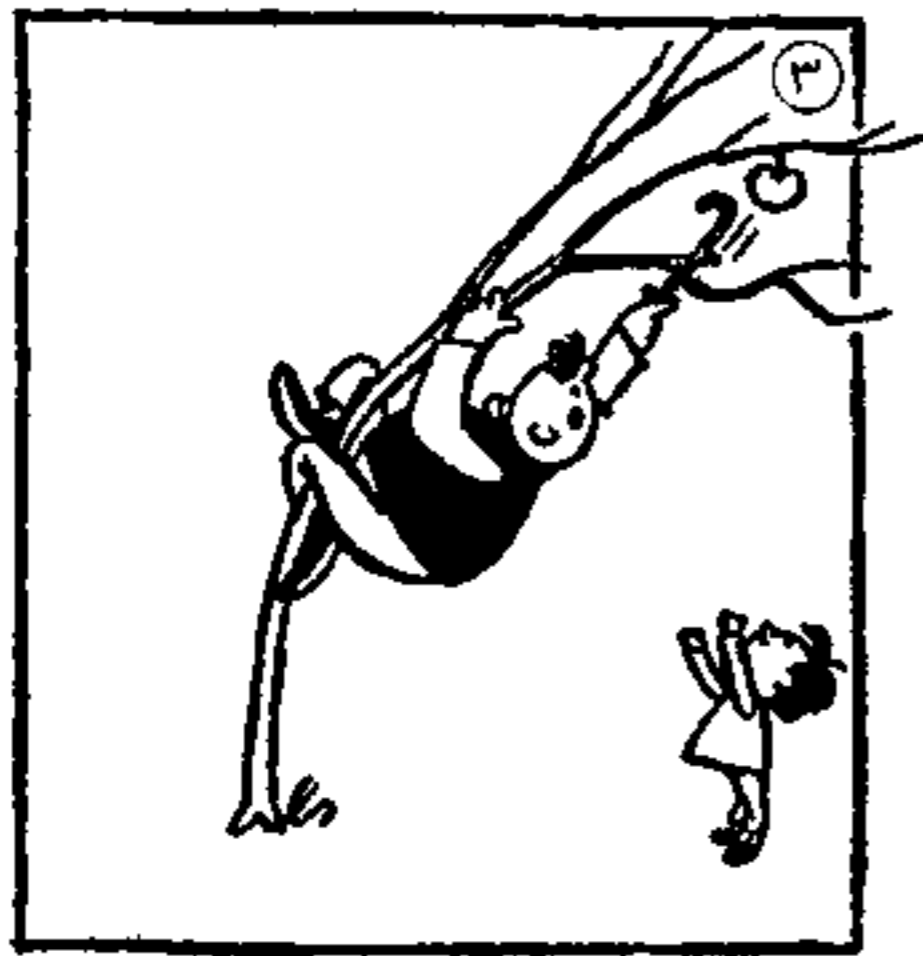
آخرین سیب

پاییز بود. برگ درختها ریخته بود. یک درخت سیب توی حیاط خانه‌مان داشتیم. برگهای آن هم ریخته بود. فقط یک سیب به بالاترین شاخه درخت مانده بود.

من و بابام رفتیم توی حیاط تا آن آخرین سیب را هم بکنیم. بابام هر چه درخت را تکان داد، سیب نیفتاد. من عصای بابام را به طرف سیب انداختم. باز هم سیب نیفتاد، ولی عصا خورد توی سر بابام.

دلم برای بابام سوخت. ولی بابام دعوائم نکرد. عصا را برداشت و از درخت بالا رفت. اما، هر چه کرد، نتوانست سیب را بپندازد. بعد، یکی از پوتینهایش را به طرف سیب انداخت. باز هم سیب نیفتاد. بند پوتین بابام به یکی از شاخه‌های درخت گیر کرد. بابام عصا را از من گرفت. پرید بالا و با عصا محکم به آن شاخه زد. پوتین بابام افتاد، ولی

سیب همان بالا مانده بود و پایین نمی‌آمد. من و بابام از گندن سیب ناامید شدیم. راه افتادیم و رفتیم. مثل اینکه سیب منتظر بود که ما برویم و بعد بیفتد!



شِکارِ غازی وَ حَشی

من و بابام می‌اندازیم برود و بیاورد.

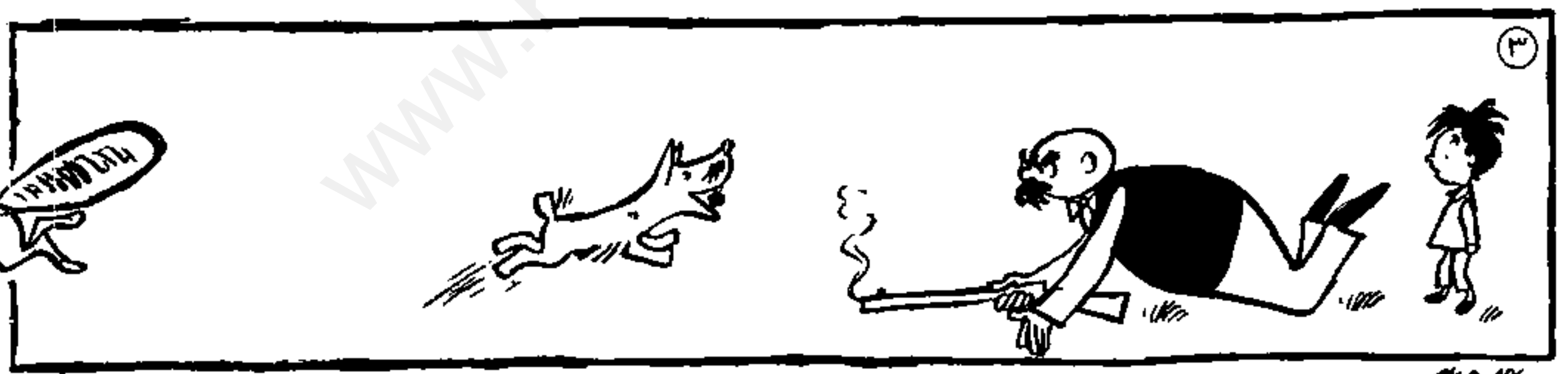
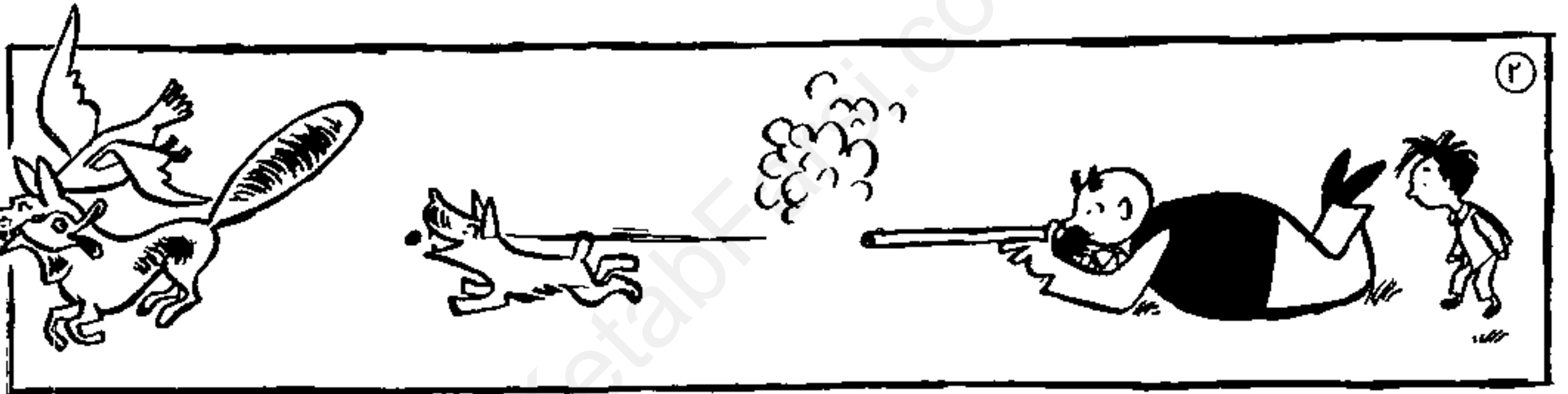
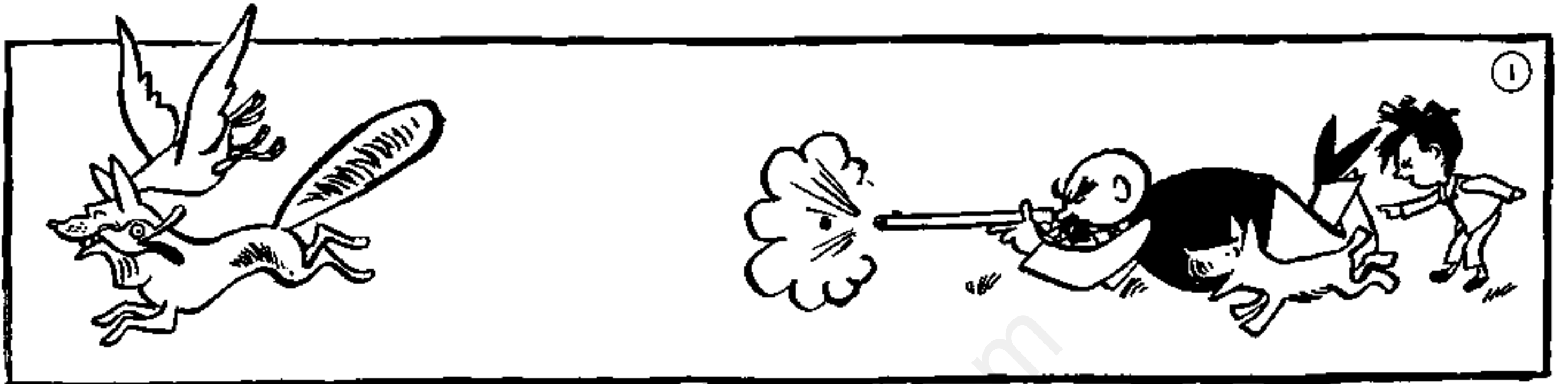
آن روز صبح، بابام تفنگش را برداشت و به من گفت: بیا برویم بیرون شهر و برای ناهارمان غازی وَ حَشی شِکار کنیم.

رفتیم و سگمان را هم همراه بردیم تا غازی را که بابام شکار می‌کند به دندان بگیرد و بیاورد. هر چه گشتیم غازی پیدا نکردیم. ناگهان چشممان به روباهی افتاد که گردنِ غازی را به دندان گرفته بود و داشت می‌دوید. غازی هم از درد داشت داد و فریاد می‌کرد.

من و بابام دلمان برای غازی سوخت. بابام روی زمین دراز کشید. با تفنگش روباه را نشانه گرفت و گلوله را رها کرد.

سگ ما نگذاشت گلوله به روباه بخورد. دوید و توی هوا گلوله را گرفت و آورد. روباه شِکمو هم فرار کرد و غازی را برد.

آخر، به سگمان یاد داده‌ایم که چیزهایی را که



۴۰۰۸

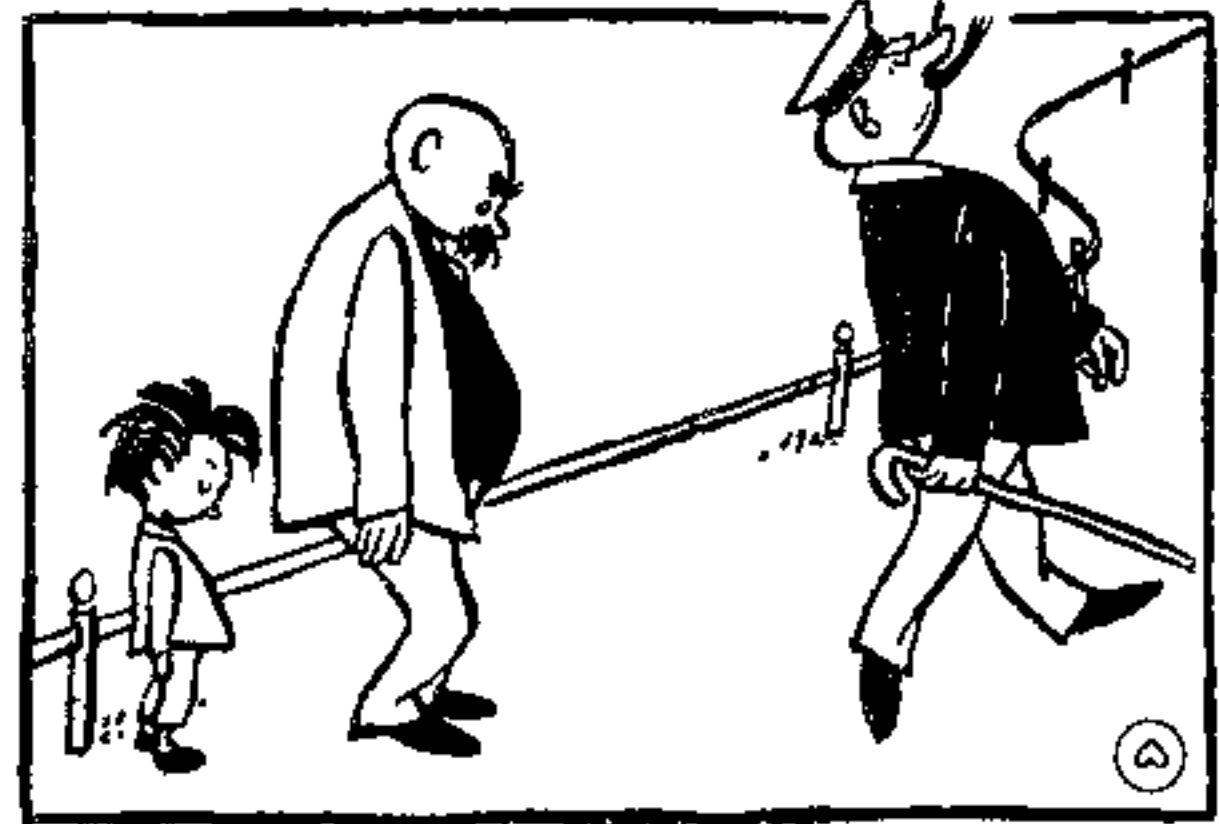
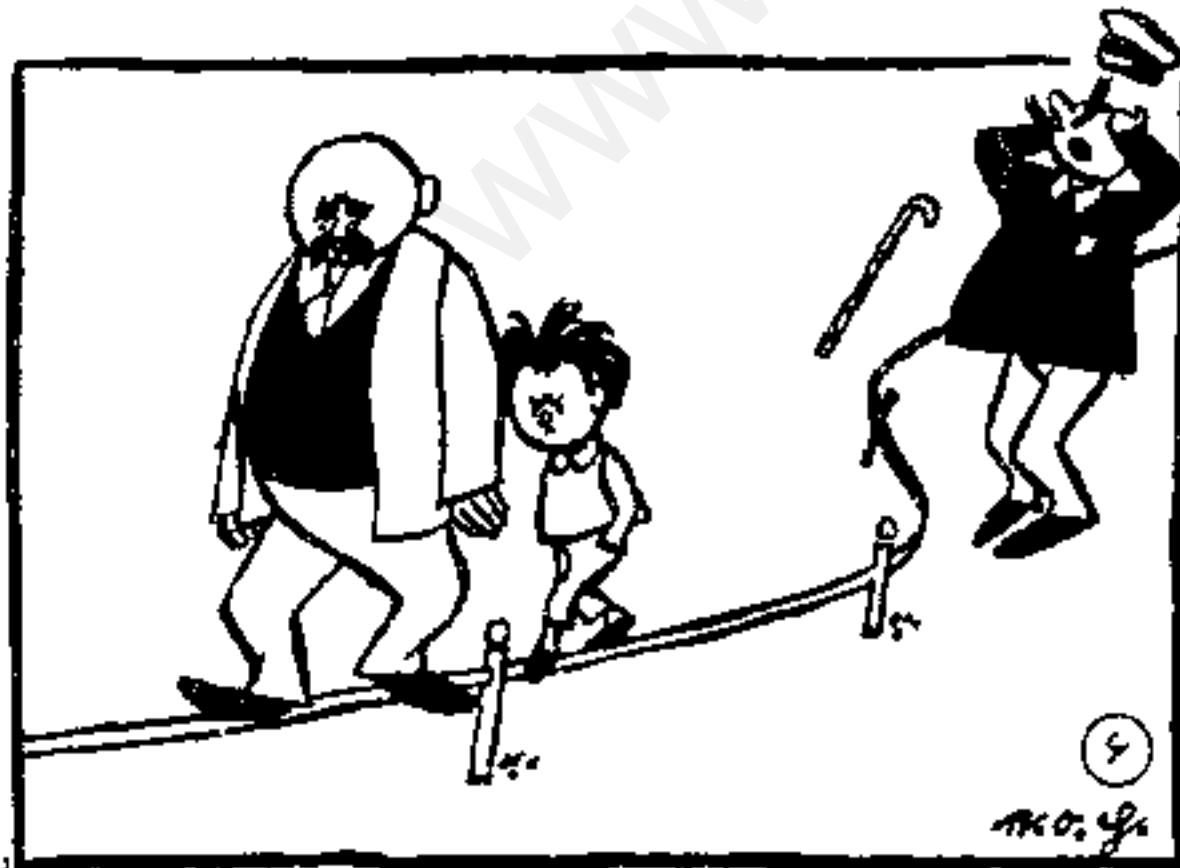
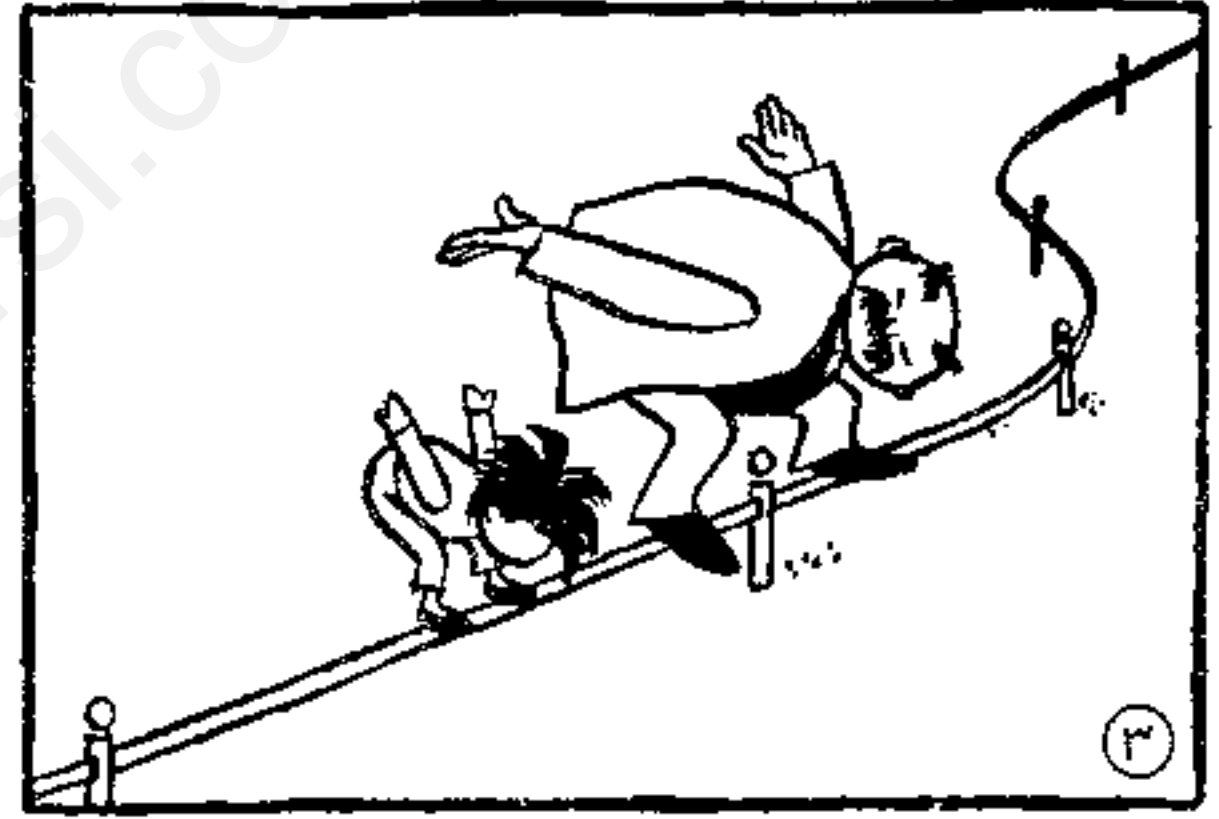
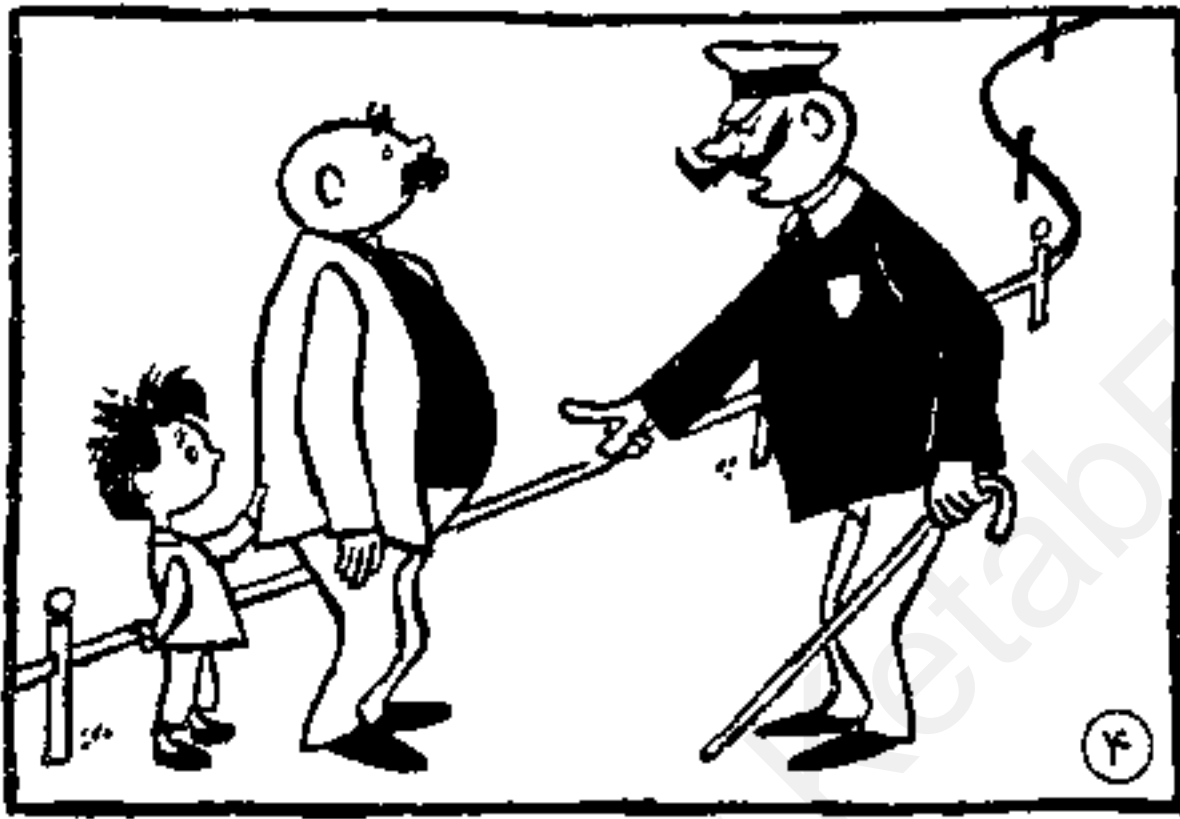
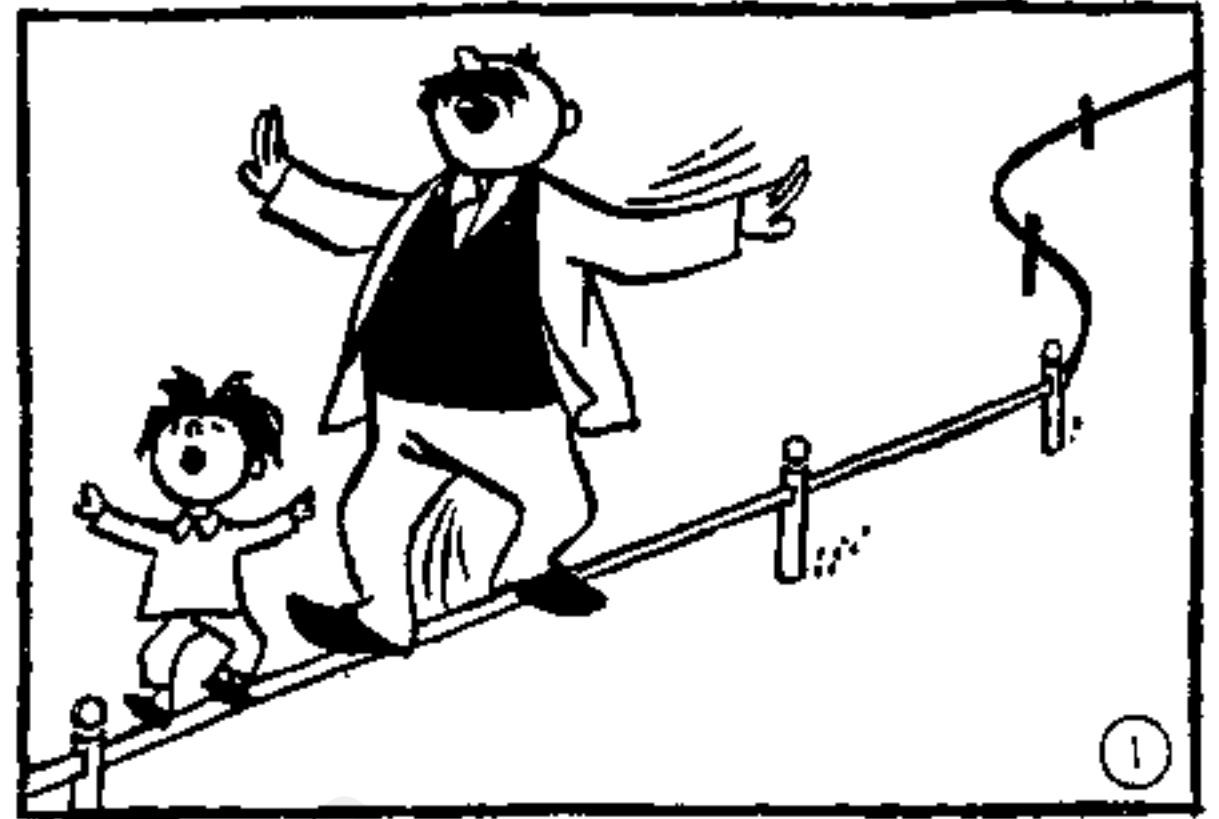
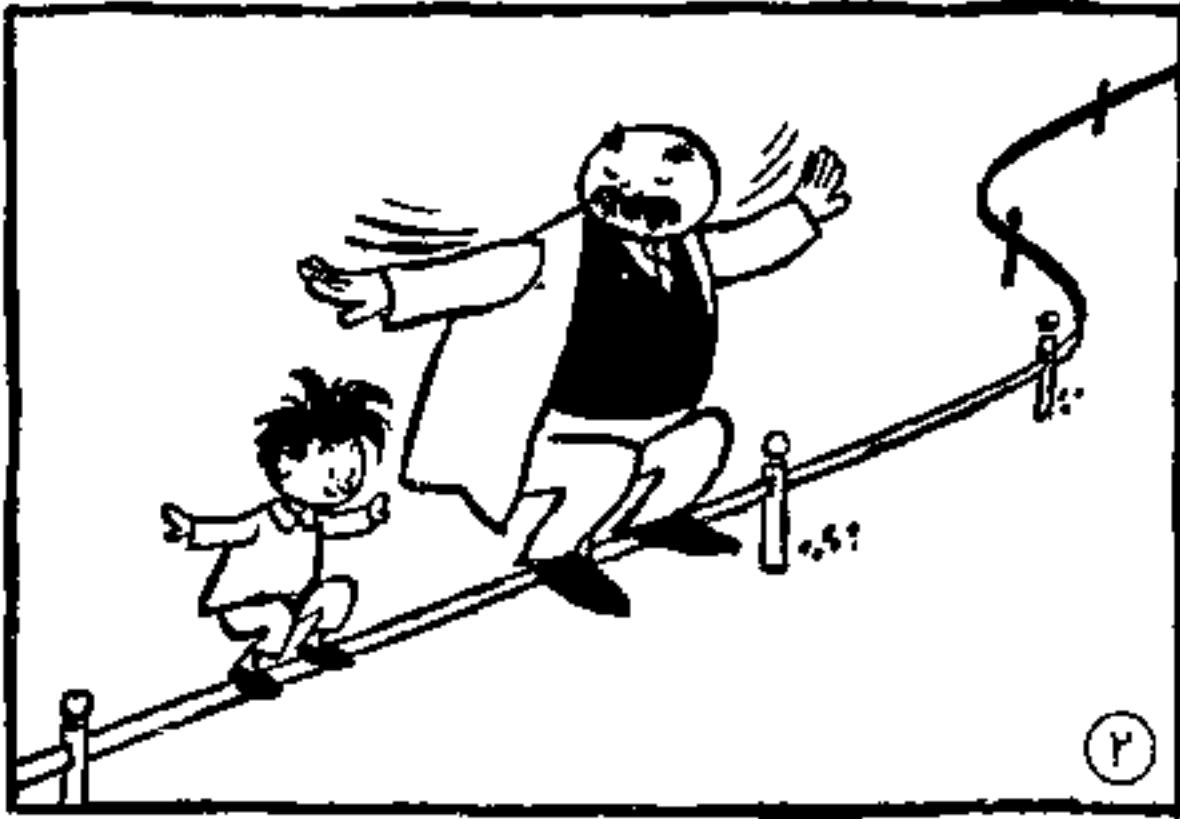
روی لوله راه نروید!

من و بابام رفته بودیم بیرون شهر گردش کنیم. چشممان به لوله‌ای خیلی دراز افتاد که روی پایه‌های کوتاهی کشیده بودند و از زمینی می‌گذشت. من و بابام به فکر یک بازی تازه افتادیم. روی لوله طوری راه می‌رفتیم که تعادلمان به هم نخورد. گاهی هم روی لوله می‌نشستیم. بازی خیلی خوبی بود. می‌خندیدیم و خوشحال بودیم. خیلی مواظب بودیم که از روی لوله نیفتیم. ولی راه رفتن روی لوله خیلی سخت بود.

گرم بازی بودیم که ناگهان نگاهمان خطِ لوله آمد. دعوایمان کرد و گفت: مگر نمی‌دانید که نباید روی لوله راه بروید! با این کار لوله را می‌شکنید. زود از اینجا بروید!

من و بابام از کار بدی که کرده بودیم خیلی خجالت کشیدیم. اوقات تلخ و غصه‌دار راه افتادیم تا از آنجا برویم. آنقدر اوقاتمان تلخ بود و غصه‌دار

بودیم که یادمان رفت که نباید روی لوله راه برویم. ولی مثل این است که آدم وقتی که غصه دارد و اوقاتش تلخ است، بهتر و آسانتر می‌تواند روی لوله راه برود!



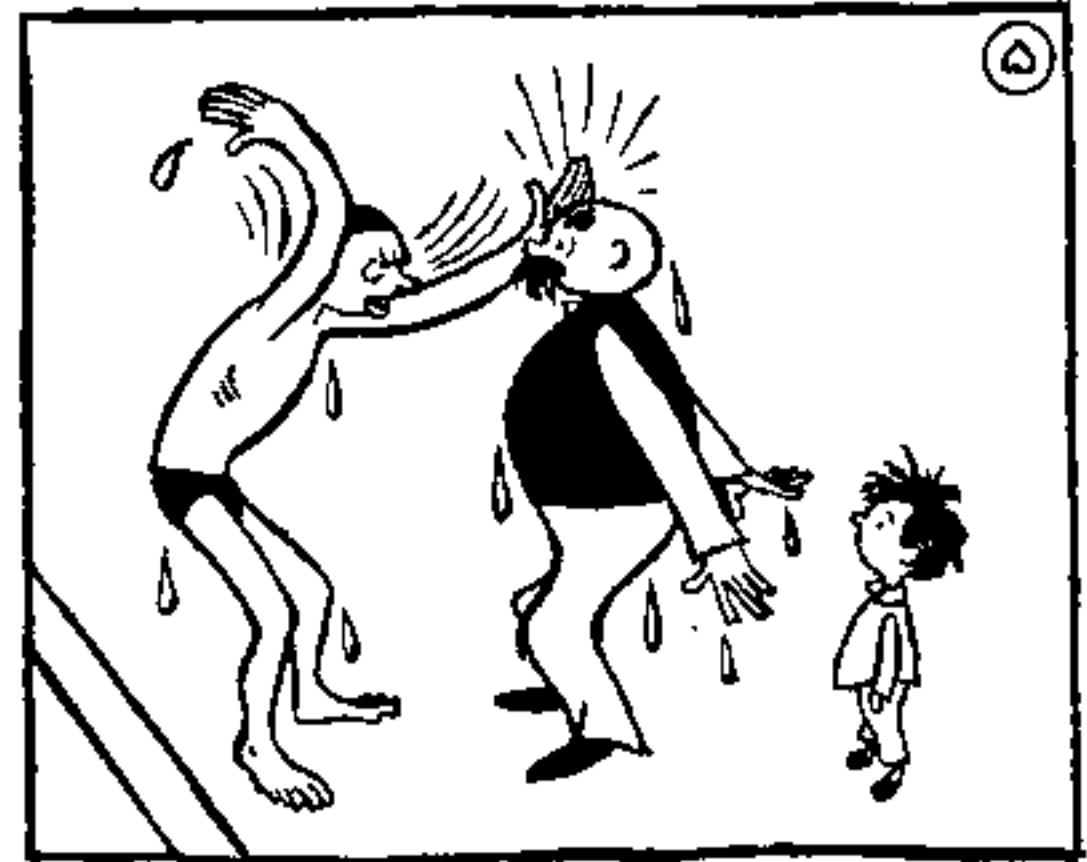
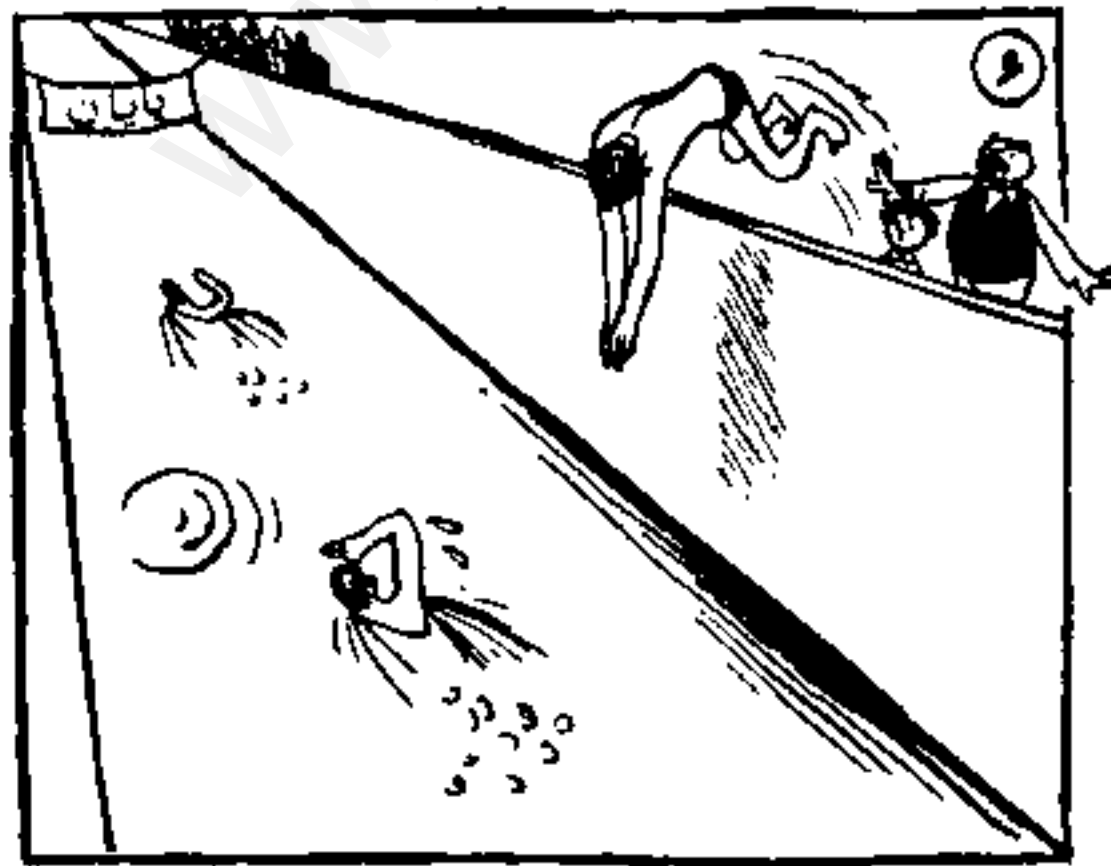
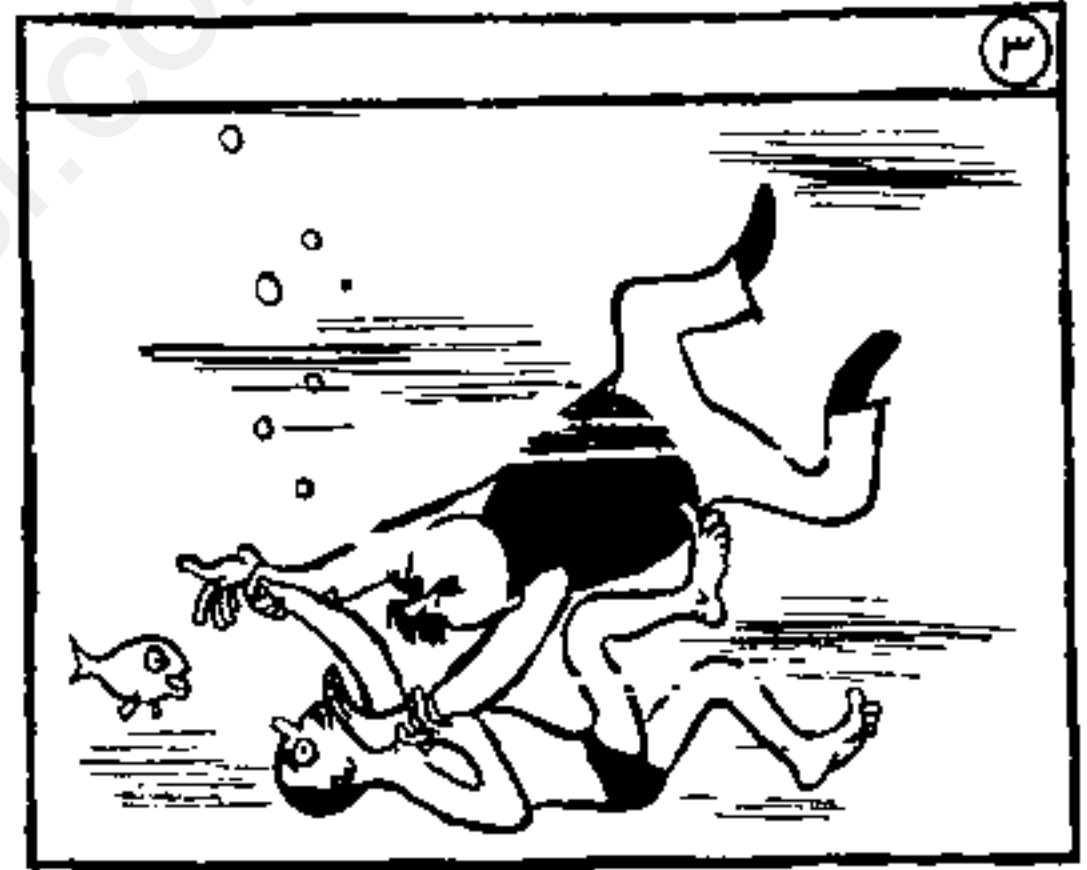
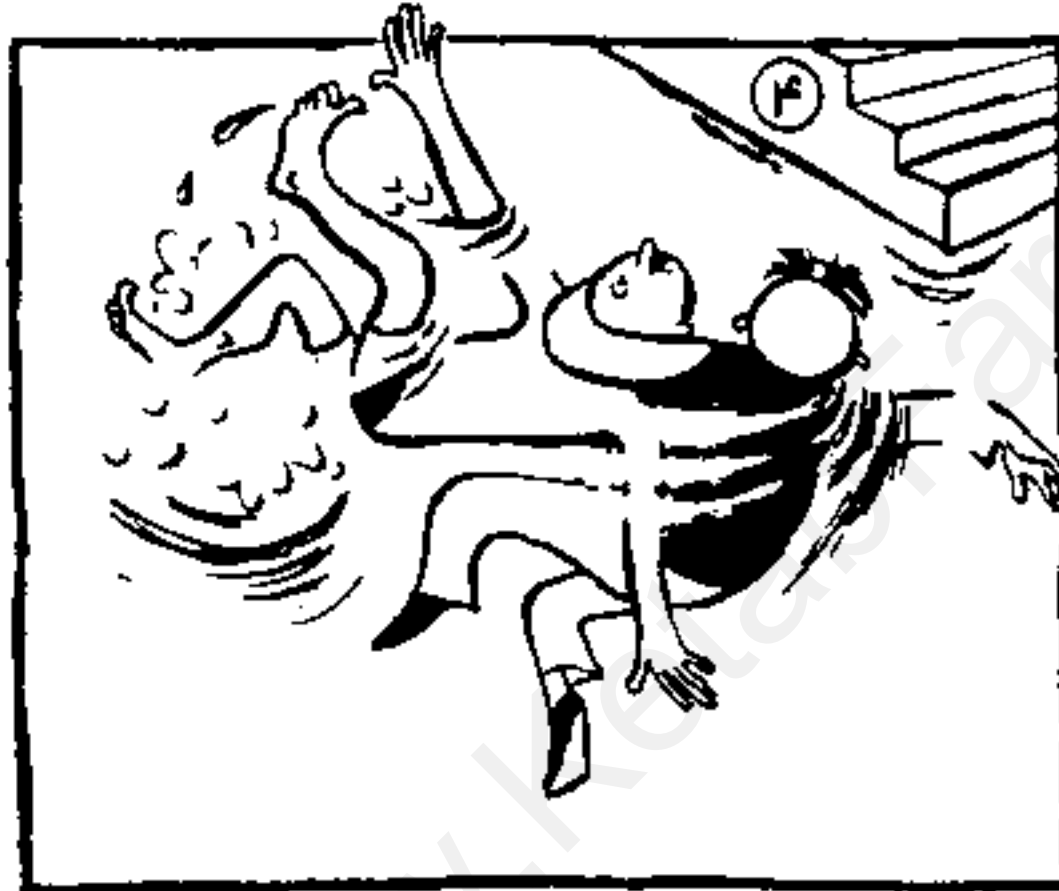
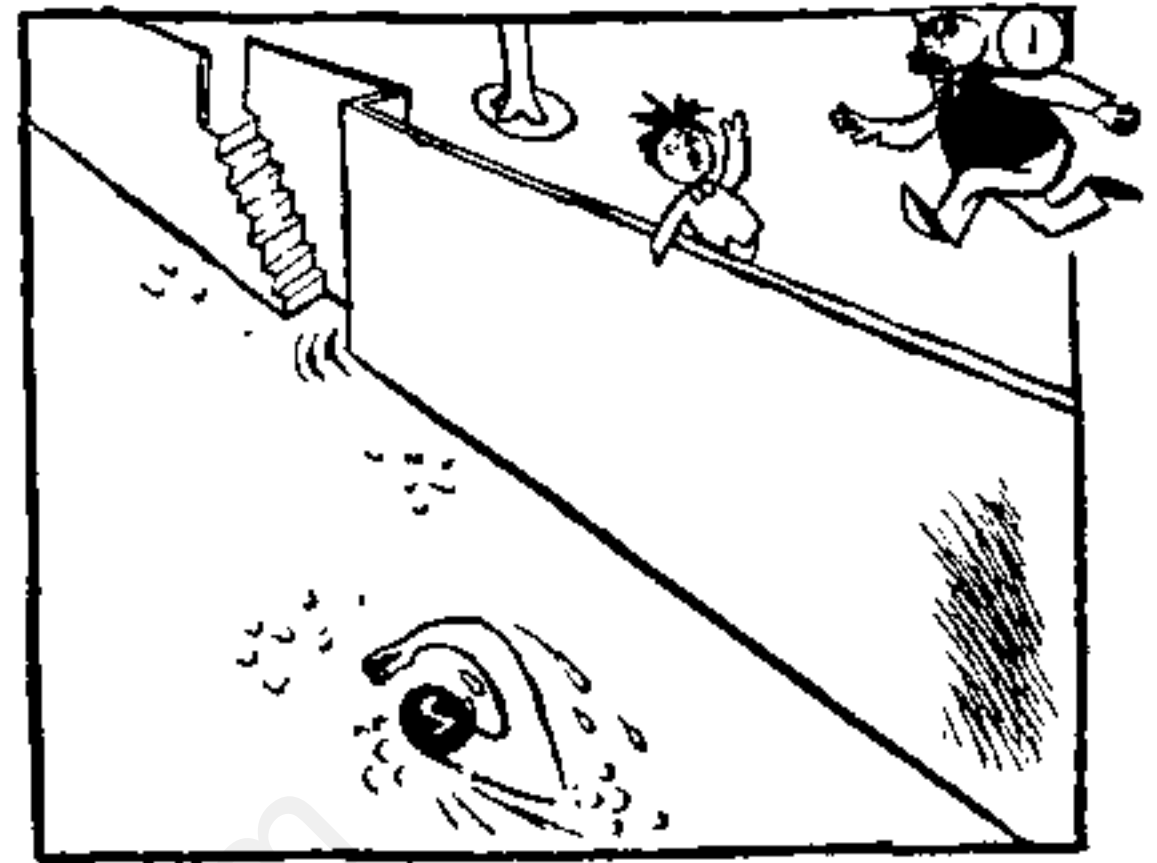
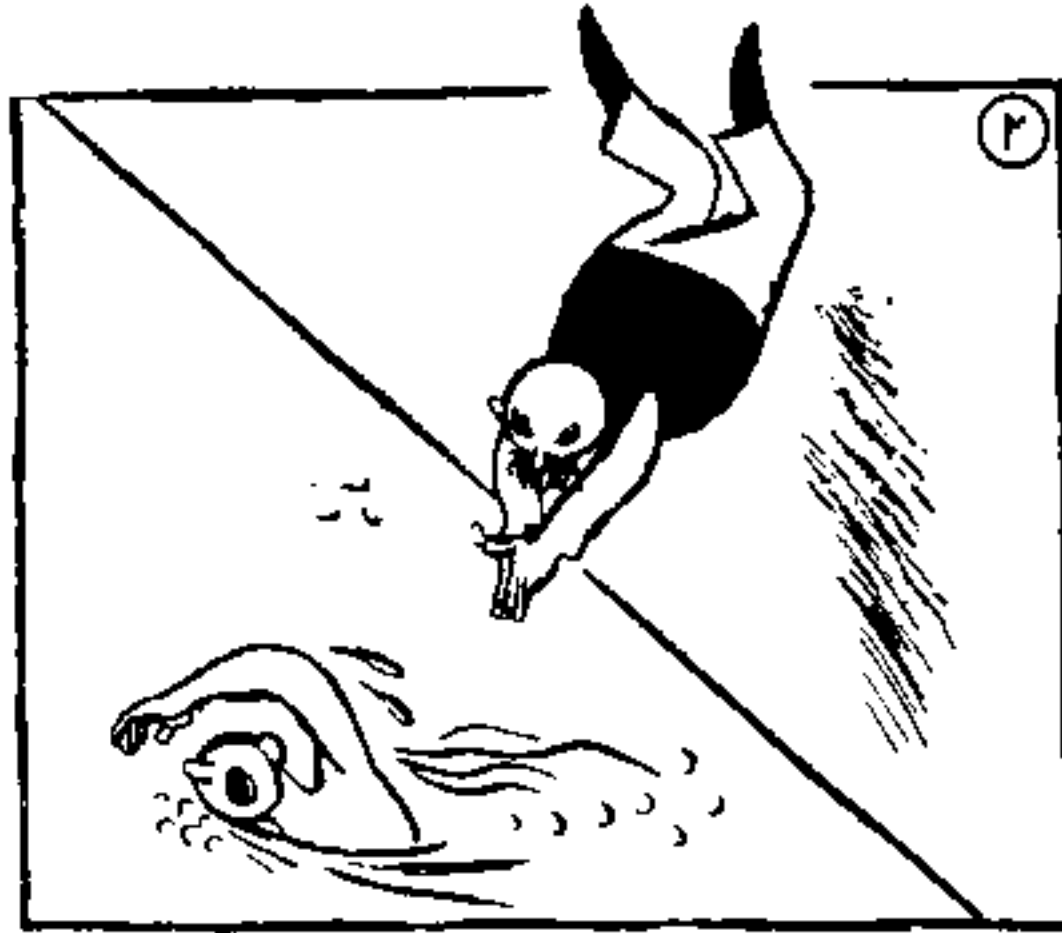
روی لوله راه نروید!

www.4arabi.com

ناسپاس

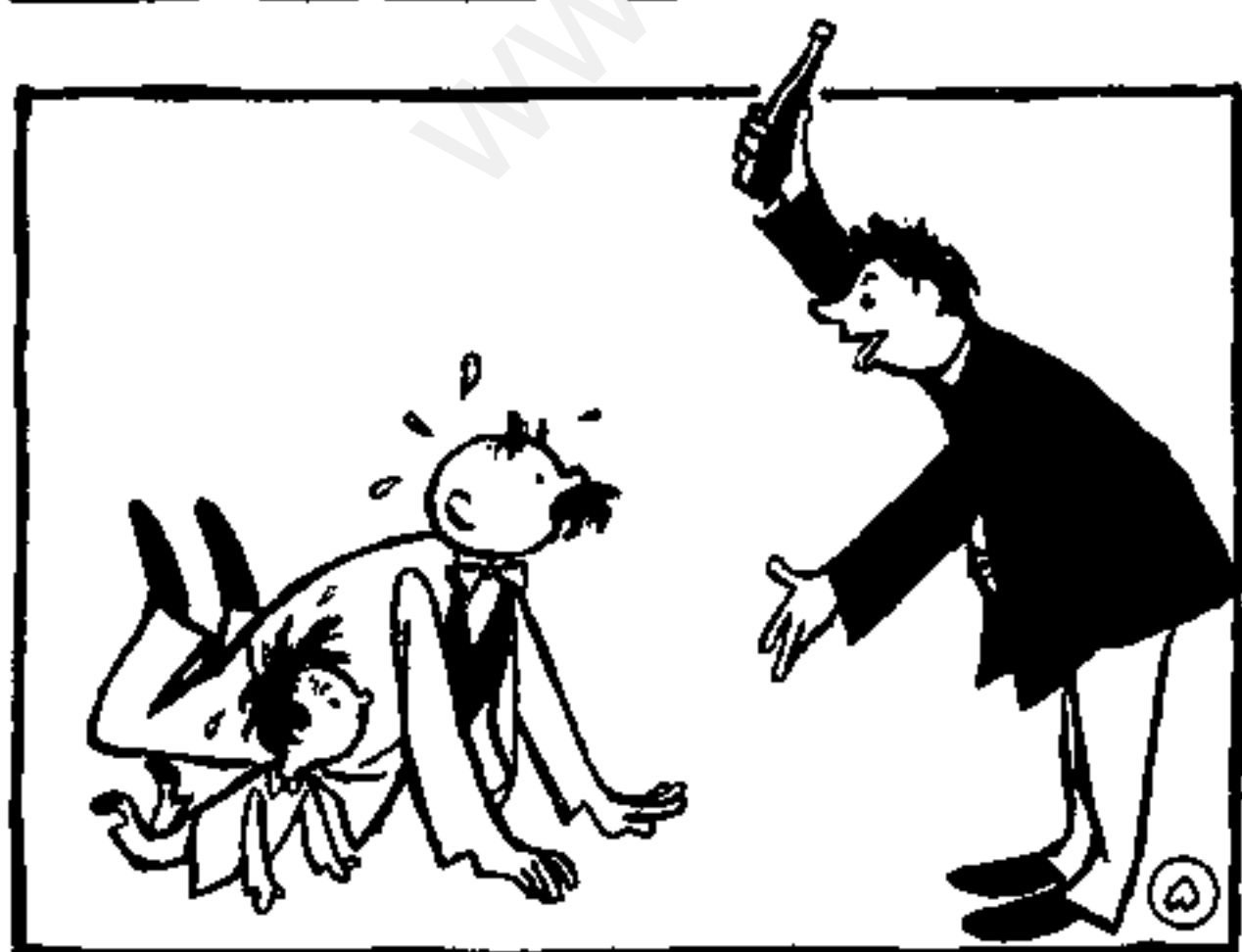
من و بابام رفته بودیم کنار رود بزرگی که از نزدیک شهر ما می‌گذشت. داشتیم گردش می‌کردیم که ناگهان دیدیم مردی دارد توی رود دست و پا می‌زند. بابام با لباس پرید توی آب و به هر زحمتی که بود آن مرد را نجات داد. او را، کیشان کیشان، آورد بیرون. ولی آن مرد ناسپاس، تا پایش به زمین رسید، شروع کرد به کتک زدن بابام. خوب که بابام را کتک زد، گفت: مرد حسایی، این چه کاری بود که کردی! مرا از مسابقه عقب انداختی!

بعد هم، آن مرد پرید توی آب و توند توند مشغول شنا کردن شد. من و بابام تازه فهمیدیم که چند شناگر، در آن قسمت رودخانه، داشتند مسابقه می‌دادند.



بُطری نوشابه

من و بابام رفته بودیم در جنگلی که نزدیک
 شهرمان بود گردش کنیم. ناهارمان را هم برده بودیم.
 خوب گردش کردیم. ناهارمان را هم خوردیم
 و داشتیم برمی‌گشتیم. ناگهان دیدیم که مردی دارد
 فریاد می‌زند و به طرف ما می‌آید. ترسیدیم و پا
 گذاشتیم به فرار. ما می‌دویدیم و آن مرد می‌دوید.
 مرد داشت به ما می‌رسید که در دستش یک
 بُطری دیدیم. بیشتر ترسیدیم و تندتر دویدیم. عاقبت،
 از خستگی هر دو زمین خوردیم.
 مرد به ما رسید و با مهربانی گفت: شما دو تا
 که نفسِ مرا بُریدید! بطری نوشابه‌تان را توی جنگل
 جا گذاشته بودید. آن را برایتان آورده‌ام!
 تازه یادمان آمد که یک بطری نوشابه هم برده
 بودیم تا با ناهارمان بخوریم.



چشم‌بندی و تردستی

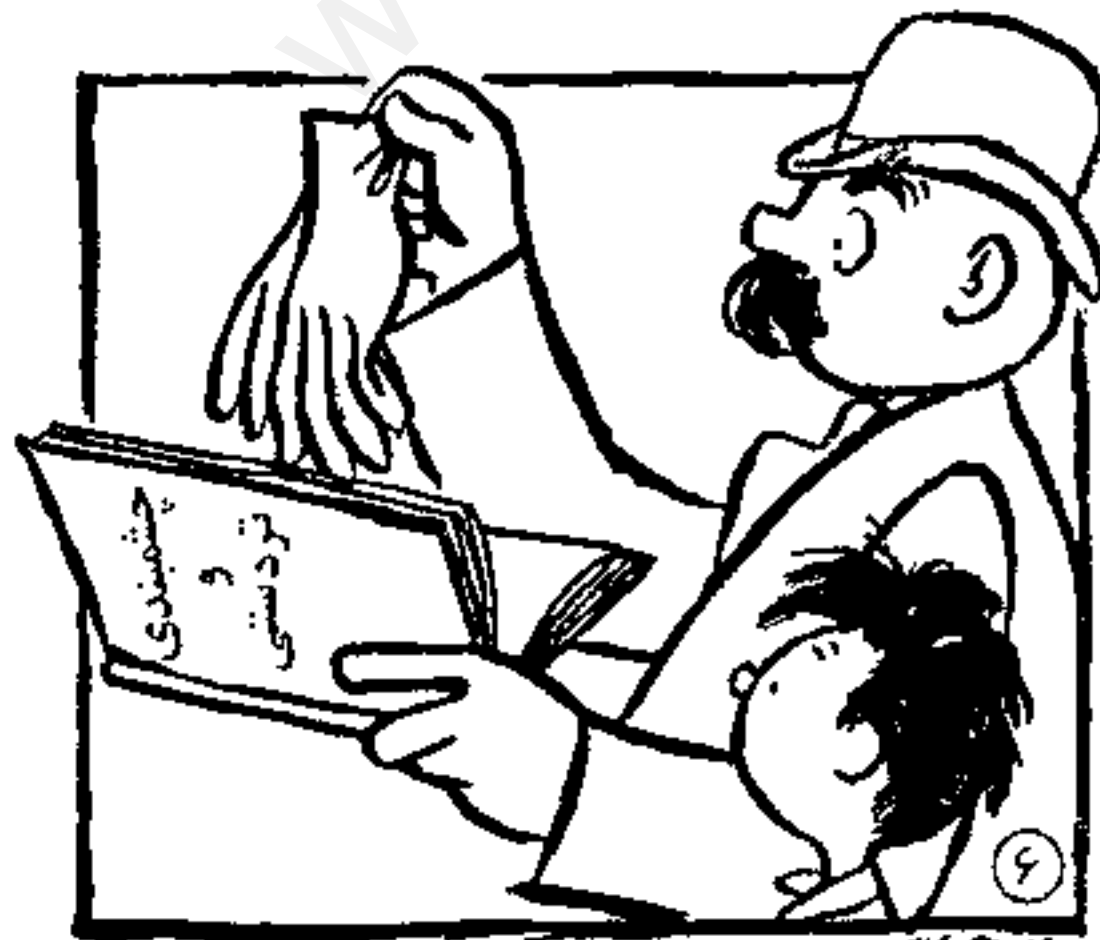
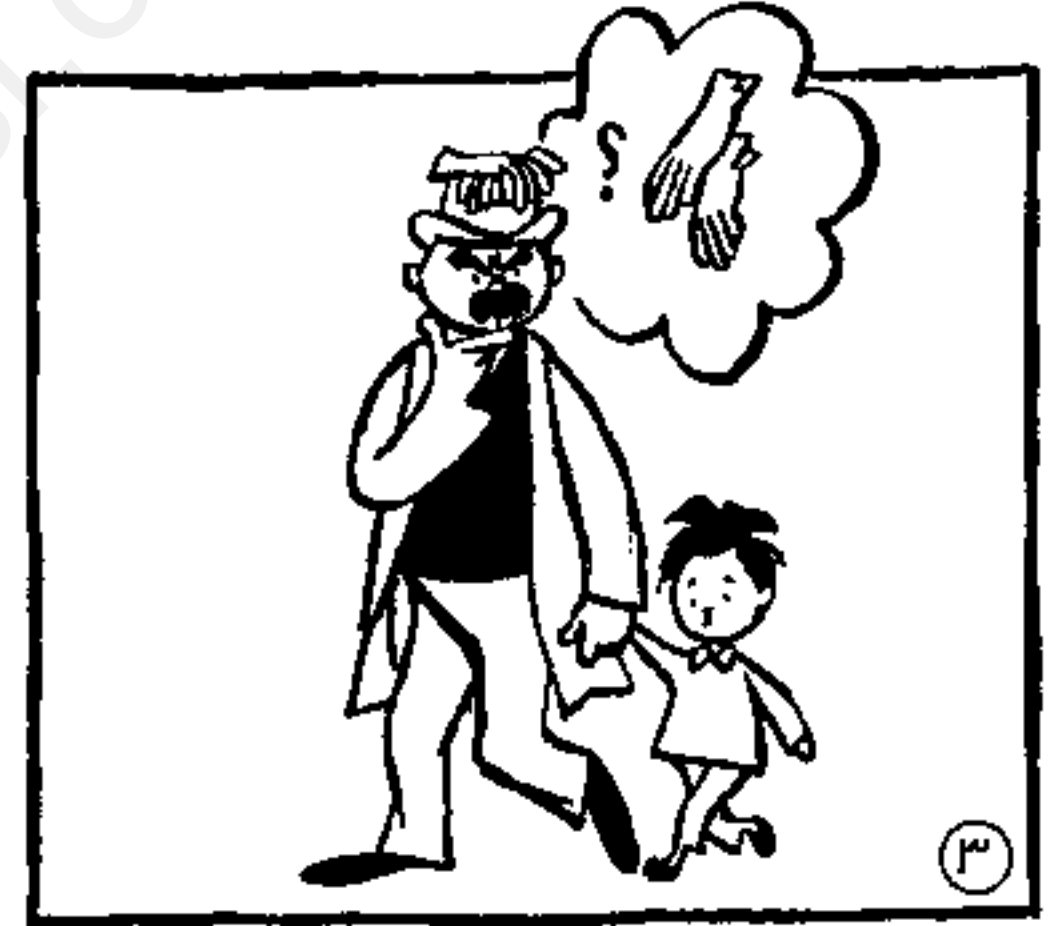
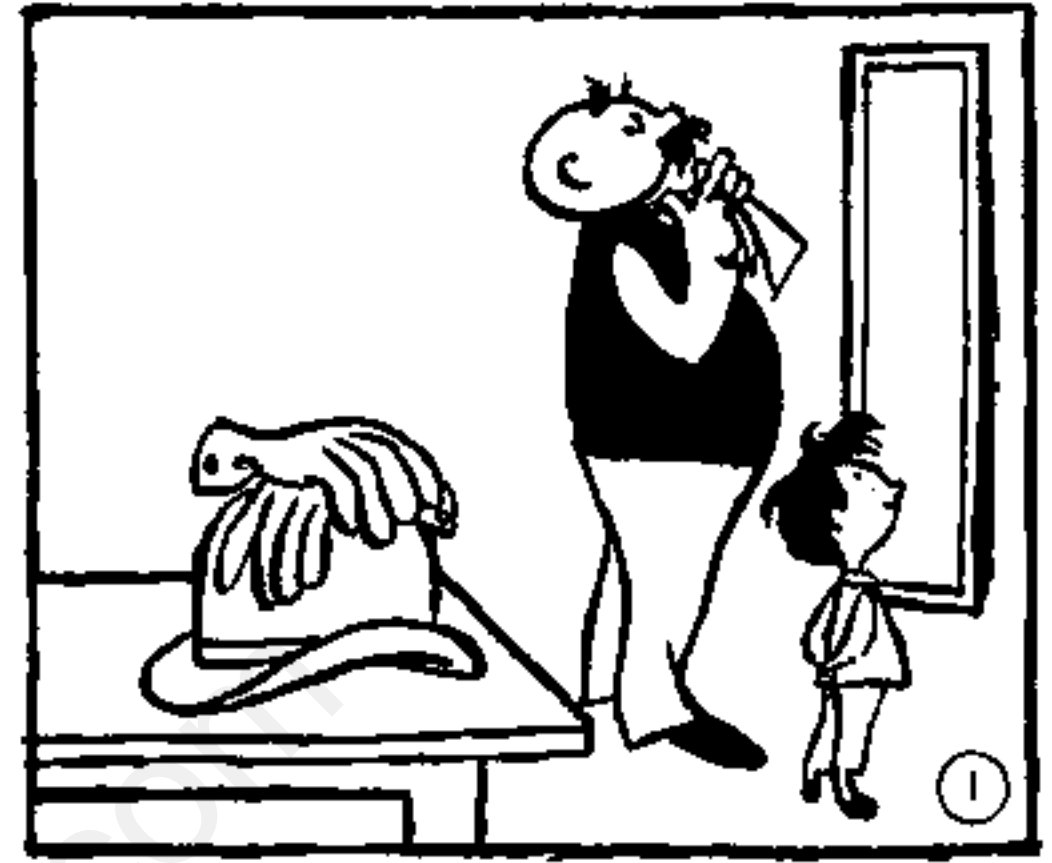
بعد که خوب فکر کردیم، بابام تازه یادش آمد که در تمام این مدت دستکشهایش روی کلاهش بوده است.

پاییز بود و هوا کمی سرد. بابام داشت لباس می‌پوشید تا با هم به گردش برویم. کلاهش را سرش گذاشته بود. دنبال دستکشهایش می‌گشت. از من خواست تا همه جا را بگردم و دستکشهایش را پیدا کنم.

دستکشهای بابام پیدا نشد. راه افتادیم و رفتیم. توی خیابان هم بابام همه‌اش به فکر دستکشهایش بود.

به یک کتابفروش دُوره‌گرد رسیدیم. بابام یک کتاب چشم‌بندی و تردستی خرید و به من گفت: با خواندن این کتاب می‌توانیم سرگرمیهای تازه‌ای یاد بگیریم.

تا بابام کتاب را باز کرد، دستکشهایش و سَطِ کتاب افتاد. بابام خیلی تعجب کرد و گفت: عَجَب کتاب خوبی است! می‌بینی که چطور با چشم‌بندی و تردستی دستکشهای مرا پیدا کرد!



تَرَدَسْتِ نَاشِی

بابام رفته بود چای درست کند. می‌خواستم به او نشان بدهم که من هم می‌توانم تَرَدَسْتِ و چشمبندی کنم.

وَسَطِ مِزِ رَا بَا آرَهَ بَرِیدَم و سوراخ کردم. روی میز یک رومیزی انداختم. وَسَطِ رومیزی را با قیچی بریدم. بعد، رفتم و یک فنجان و یکی از کلاه‌های بابام را آوردم.

بابام آمد. قوری چای هم در دستش بود. به بابام گفتم: من هم بَلَدَم تَرَدَسْتِ و چشمبندی کنم. این فنجان و این کلاه را می‌بینید؟ کاری می‌کنم که فنجان زیر کلاه غیب بشود!

بابام ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. فنجان را وسط میز گذاختم. کلاه را گذاختم روی آن. بلند حرف‌هایی زدم که هیچ معنی نداشت. می‌خواستم بابام خیال کند که با این حرفها فنجان غیب می‌شود. کلاه را برداشتم. بابام تَعَجُّبُ کرد. فنجان

غیب شده بود!

بابام صدایی شنیده بود. حَوَاسَشَ به آشپزخانه بود. فکر می‌کرد که چیزی در آشپزخانه افتاده است و شکسته است. دستش را دراز کرد و قوری را گذاشت وسط میز. ناگهان قوری، خود به خود، غیب شد. صدای غیب شدن قوری هم بلند شد.

بابام رومیزی را کنار زد. سوراخ چشمبندی را در وسط میز دید. زیر میز هم چشمش به فنجان شکسته و قوری وارونه شده افتاد. مرا گرفت و کُتک زد و گفت: تَرَدَسْتِ نَاشِی رَا بَا یَدِ حِسابِی تَنبِیَه کرد!